

سفر نوح

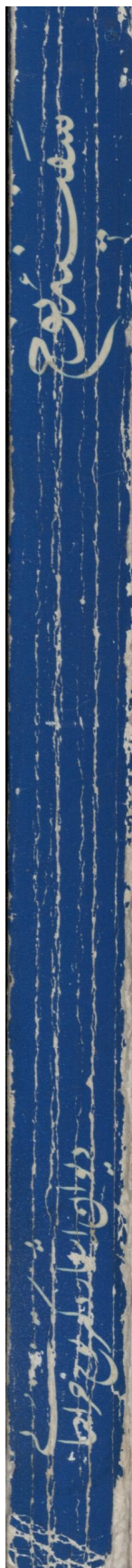
دیوان اشعار و کربوح حراسا

باز کنی نامه و سکه مار

بکوشش

مهندس علی حبیب حسین نجومیان

۴۵۰ تومان



اسکن شد

سفر نوح

دیوان اشعار دکتر نوح حراسا

بازگشای نامه و سکه‌ها

کوشش

مهندس علی حبیب حسین نجومیان

تقدیم :- سرکارِ نور
سرخسہ (غزل)
عجیب



انتشارات پاندا [مشهد، جنت غربی شماره ۲۰۸ تلفن ۲۹۰۶۹]

نام کتاب : سفینه نوح

سروده دکتر نوح خراسانی

به کوشش : مهندس علی حبیب - حسین نجومیان

خط : منصور عارفیان

چاپ اول : ۱۳۷۲ / مشهد

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد / وزیری / ۳۳۶ صفحه

حروفچینی : افق ره آورد انفورماتیک

لیتوگرافی : نور آفتاب

چاپ : سعدی

برای دریافت سیاهه کتاب های موجود در انتشارات پاندا نشانی خود را برای ما بفرستید.

فهرست مندرجات کتاب

۳۶ - ۷	زندگینامه
۶۶ - ۳۷	پیشگفتار
۸۸ - ۶۷	قصاید
۱۳۴ - ۸۹	منظومه‌ها
۲۸۸ - ۱۳۵	غزلیات
۳۰۲ - ۲۸۹	مثنویات
۳۰۸ - ۳۰۳	مقطعات
۳۳۲ - ۳۰۹	اخوانیات
۳۳۶ - ۳۳۳	فهرست راهنما



دکتر نوح در باریس

زندگینامهٔ شاعر

بنام خداوند جان و خرد

شادروان دکتر نوح خراسانی فرزند میرزا محمد و نوه حضرت سیدالمجتهدین حاج میرزا حبیب‌الله قدس سره، فقیه و عارف و شاعر بزرگ سده سیزدهم است.

پدر دکتر نوح، میرزا محمد کوچکترین فرزند ذکور زنده یاد حاج میرزا حبیب بود و حاج میرزا حبیب نبیره سید محمد مهدی شهید معروف به شهید ثالث است که نسبت او را، عالم ربّانی میرزا محمد باقر رضوی در کتاب با ارج: «شجره طیّه»^(۱) با سی و دو واسطه به حضرت امام بحق ناطق، حضرت جعفر بن محمد الصادق صلوات الله و سلامه علیه می‌رساند، که اکثر نیاکان او از عارفان و عالمان روحانی بنام زمان خود بوده‌اند.

دکتر نوح از سوی مادر به مرحوم حاج میرزا نصرالله مجتهد پیوسته‌است: «که از اعظم علمای عصر، بلکه از فحول رجال دهر بود، و در جمیع فنون عقلیه و نقلیه نهایت حذاقت و کمال مهارت را داشت»^(۲)

۱- شجره طیّه. صفحه ۴۰۳ سال ۱۳۵۲ به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی و نیز دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی به اهتمام علی حبیب. صفحه ۱۲ مقدمه. که به تفصیل نام اسامی زنجیره نسب نامه آورده شده‌است.

۲- محمد حسنخان صنیع‌الدوله وزیرانطباعات و دارالترجمه ناصرالدین‌شاه که بعداً ملقب به اعتمادالسلطنه شد. جلد دوم مطلع الشمس چاپ سنگی ۱۳۰۳ قمری صفحه ۳۹۷.

بی‌مناسبت نیست یادآور شویم که زوج‌هی حاج میرزا نصرالله مجتهد خواهر حاج میرزا حبیب خراسانی بوده است بنام حاج بی‌بی کوکب و ملقب به «بی‌بی بالاخیابان» و میرزا محمد، پدر دکتر نوح، با دختر عمه‌ی خود ازدواج کرده‌است و ثمره‌ی این ازدواج سه پسر به‌نام‌های سید ابوالقاسم متخلص به نوید، دکتر نوح خراسانی، و دکتر هادی خراسانی و دو دختر بوده‌است و همگی آنان دارای تحصیلات عالی‌هی قدیم و جدید بوده، و بویژه طبع شعر هم داشته‌اند، و این استعداد و قریحه‌ی شعری را از نیای خود، حاج میرزا حبیب و پدر خود میرزا محمد به ارث برده‌اند.

خوشبختانه دیوان اشعار مرحوم میرزا ابوالقاسم حبیب‌اللهی متخلص به «نوید» به کوشش فرزند برومند و دانشمند ایشان، جناب آقای دکتر محمد حبیب‌اللهی استاد دانشگاه که خود از شاعران بنام این زمان می‌باشند به‌چاپ رسیده‌است، (۳)

همچنین سروده‌ها و نوشته‌هایی از بانو «دُنیا» طاهری، یکی از دختران مرحوم میرزا محمد و نیز دکتر هادی خراسانی در مطبوعات و مجلات آن زمان دیده می‌شود.

«دُنیا» نام دختر میرزا محمد و همسر مرحوم سید محمد تقی طاهری است، برخی از اشعار این بانوی دانشمند و برادران ارجمندش: دکتر نوح و استاد نوید، در کتاب: «شعر امروز خراسان» به همت دکتر محمدرضا شفیعی

۳- ارمغان نوید. مجموعه مقالات و اشعار استاد ابوالقاسم حبیب‌اللهی به‌اهتمام دکتر محمد حبیب‌اللهی با مقدمه‌ی دکتر غلامحسین یوسفی چاپ ۱۳۶۳ شمسی، انتشارات میثم تمار. اصفهان.

کدکنی در سال ۱۳۴۲ شمسی در چاپخانه طوس مشهد آورده شده است. و نیز مجموعه‌ای از اشعار «دنيا طاهري» وسيله آقاي علي طاهري فرزند برومند و دانشمند «دنيا طاهري» با خط نستعلیق بسيار زيبا انتشار يافته است. اينک دو غزل برای نمونه از مجموعه‌ی آقای علی طاهری و « شعر امروز خراسان »

۱- دنيا طاهري:

من آن لطف و صفای نوبهارم	که رونق بخش دشت و کوهسارم
نسیم دل نواز بامدادم	نوازش بخش جان بی‌قرارم
به صافی چشمه آب زلالم	به آزادی روان در جویبارم
فروغ نقره فام ماهتابم	نواي دلنشين آبشارم
سکوت باشکوه شامگاهم	نگاه اختر شب زنده دارم
به پاکی شبنم صبح اميدم	به گوش گل جو گوهر گوشوارم
سخن سازم که گویم قصه ها باز	کتاب عشق باشد یادگارم
فروزان خنده‌ی برق اميدم	خروشان اشکابر نوبهارم

به «دنيا» ي هنر نغمه سرايم

در اين گنجينه در شاهوارم

* * *

۲- غزل ديگر از دنيا طاهري:

ای رهگذر که قصه ما گوش می‌کنی

این حلقه وفاست که در گوش می‌کنی

بگذار ساز ما بنوازد نوای عشق
 ورنه حدیث مهر فراموش می‌کنی
 بگذار شمع ما بگدازد زسوز دل
 این شعله را زیهر چه خاموش می‌کنی
 ای شمع نیمه سوز که هرشب به بزم عشق
 خود را فسرده‌تر زشب دوش می‌کنی
 هر صبحگاه به خاک رهش بوسه می‌زنی
 هر شب خیال دوست هماغوش می‌کنی
 یکدم زتلخ کامی ما نیز یاد کن
 جامی اگر به یاد لبش نوش می‌کنی
 «سایه» - زطبع خویش - به «دنیا» - ی عاشقان
 عطری فرستی و همه مدهوش می‌کنی^(۴)

* * *

۳- و قطعه‌ای از دکتر هادی خراسانی (یادداشت شخصی)

آنچه دل خواهد، نمی‌آید بدست؟ یا که دل خواهد به‌غیر از آنچه هست
 از چه رو امیدهای بس بلند چون به‌دست آید شود ناچیز و پست

۴- بنظر می‌رسد که استقبال و پاسخی باشد به غزل: هوشنگ ابتهاج «سایه»

بامطلع‌زیر: امشب به قصه دل من گوش می‌کنی

گرچه دل جز یأس و ناکامی ندید همچنان دایم بود باطل پرست
 هر چه در گیتی ظفر پنداشتم
 عاقبت دیدم نبودى جز شکست

* * *

۴- قصیده‌ای از سید ابوالقاسم حبیب‌اللهی «نوید».

این قصیده در «ارمغان نوید» مجموعه اشعار «نوید» آورده نشده است و از روزنامه‌ی ندای خراسان شماره ۴ مهرماه سال ۱۳۲۵ خورشیدی به مدیریت و امتیاز دکتر نوح خراسانی نقل می‌شود و آنطور که بیاد دارم این قصیده را که «نوید» بنام: «ای خراسان» نامیده است، بویژه برای روزنامه‌ی «ندای خراسان» که به تازگی انتشار یافته بود و صاحب امتیاز آن دکتر نوح بود، سروده است:

ای خراسان

ای مطلع ذوق و علم و عرفان	ای خاک مقدس ای خراسان
بس کوکب فضل و اختر علم	از مشرق تو شده است تابان
مردان تو جمله بی نظیرند	در هر هنری میان اقران
هم از تو سخنوران مجلس	هم از تو دلاوران میدان
هم از تو وزیر با سیاست	هم از تو امیر سخت پیکان
بس شاعر فعل از تو برخاست	خوش نغمه تر از هزارستان
بس مرد بزرگ از تو کز وی	تاریخ زمانه شد دگر سان
بسیار بلا و فتنه دیدی	از گردش روزگار و دوران

از جنگ غرُ و هجوم چنگیز
 هنگام هجوم هر بلایی
 ایران چو به مشکلی در افتاد
 از دست چو رفت ملک دارا
 دادند نجات کشور خویش
 در عهد بنی امیه چون باز
 بو مسلم مروزی بها خاست
 از طاهریان و آل سامان
 چون از صفویه گشت خالی
 شد کشته گروه بی حد و حصر
 بر کشور بی نوای ما تاخت
 برخاست در این میانه مردی
 کشور ز سپاه خصم پرداخت

از ازبک و ترکمان و افغان
 بودی سپر بلای ایران
 آن مشکلس از تو گشت آسان
 بر پارس چو چیره گشت یونان
 آن قوم بلند نام اشکان
 از حد بگذشت ظلم و عدوان
 برکند ز بیخ ملک ایشان
 شد زنده دوباره ملک ساسان
 در جنگ افغانه سپاهان
 بر دست سپاه شوم افغان
 از هر طرفی بلا و طوفان
 چون شیر زیان و بیر غزان
 آورد جهان به زیر فرمان

* * *

امروز از آن همه مفاخر
 جز ملت بی نوای مسکین
 بر هر گذرت نشسته جمعی
 هر یک کف خود دراز کرده
 در دست ستمگران اسیرند
 شهری همه خفتگان و خاموش
 ای مهد دلاوری و غیرت

دردست چه داری ای خراسان؟
 جز مردم عاجز پریشان
 بیچاره و دردمند و عریان
 از بهر سؤال لقمه‌ای نان
 درمانده بکار خویش و حیران
 ملکی همه مردگان بی جان
 وی شهر صفا و صدق و ایمان

از خاک تو از چه رخت بر بست	علم و هنر و رفاه و عمران
از جور ستمگران چرا گشت	سرناسر تو خراب و ویران
در دوره بیست ساله دیدی	آن جور و ستم که شرح نتوان
امروز چرا چنین خموشی	آخر نه کم از خروش و افغان
واژ مرکزیان مدار امید	واژ دولتیان مجوی درمان
ز آنان که به فکر کار خویشند	کار تو کجا رسد به سامان

برخیز و به دست خویش بر کن

بنیاد ستمگری و طغیان

* * *

مرحوم میرزا محمّد پس از وفات همسر اوّل، با دختری از خویشاوندان (خانواده امام جمعه شهیدی) ازدواج کرد و نتیجه‌ی ازدواج دوّم، دو فرزند برومند آقایان سرهنگ سید داود حبیب‌اللّٰهی و دکتر سید عبدالعظیم حبیب‌اللّٰهی هستند که هر دو از رجال دانشمند و همواره مصدر کارهای نیک برای کشور بوده و می‌باشند ادام الله ایامهم.

شادروان میرزا محمّد، طبعی لطیف و احساسی ظریف و در شعر سبکی طنز آمیز و انتقادی داشت، و با آنکه در سن جوانی (۴۱ سالگی) بدرود حیات گفت، سروده‌های پراکنده‌ی بسیاری از خود به یادگار گذاشته است که متأسفانه نگهداری و جمع‌آوری نشده است و انتظار می‌رود جناب دکتر محمد حبیب‌اللّٰهی استاد محترم دانشگاه، سروده‌های نیای خود را جمع‌آوری کرده و انتشار دهند که دریغ است از میان برود.

* * *

در اینجا بر خود فرض می‌دانم که در این پیش گفتار شمه‌ای از رویدادهای زندگانی میرزا محمد را تا آنجا که یاد دارم و نیز سروده‌هایی که از آن شادروان به دست آورده‌ام، بیاورم، شاید اگر همین مختصر هم ضبط نشود، دیگر اثری از آنها باقی نماند.

بیشتر دانشمندانی که اهل شعر و ادب بودند و در آن زمان در خراسان می‌زیستند با میرزا محمد دوستی و مراوده داشتند. وی بسیار مهمان نواز و هنر دوست و ادب پرور بود و بیشتر روزها در خانه‌ی ایشان که باغی بزرگ و مجلل - در کوچه‌ی «آب میرزا» بود، این دانشمندان با ذوق و هنر گرد یکدیگر انجمن داشتند، به‌ویژه در دورانی که ایرج میرزا جلال الممالک در خراسان می‌زیست، میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری، مشکان طبسی، ملک الشعرا بهار، صید علیخان درگزی، از دوستان بسیار نزدیک آن مرحوم بودند.

شادروان سید حسن مشکان طبسی ضمن شرحی از زندگانی ادیب نیشابوری چنین می‌نویسد:

«... بهر حال، در شصت و سومین سال حیات ادیب، تنهایی او بر هم خورد و اندیشه‌ی مرگ همدم و مونس او گشت: همیشه ادیب را از زندگی خود راضی و به آنچه داشت قانع و خرسند می‌دیدم، افسردگی و دل‌مردگی کمتر به او راه می‌یافت.

فقط در ماه رمضان پارسال (۱۳۴۴ قمری، فروردین ۱۳۰۵ ش) او را خیلی افسرده یافتیم، غالباً صحبت مرحوم «آقا میرزا محمد» و شاهزاده جلال الممالک ایرج را به میان می‌آورد و می‌گفت قریباً من هم می‌روم، و آنگاه قدری به فکر فرو می‌رفت و باز هم صحبت دیگری به میان می‌آورد. تا آن‌که در ذی‌القعدة

همان سال مریض شد و ورم پدید آمد و به اصرار دوستان... راضی شد که به مریضخانه برود. و رفت.» (۵)

برخی دیگر از دانشمندانی که با ادیب مراوده داشته‌اند، در مهمانی‌ها و مجالس در منزل مرحوم «میرزا محمد» و یا ایرج گرد می‌آمدند، و به گونه‌ای انجمن ادبی برپا می‌کردند و در باره شعر و ادب و جریانهای سیاسی روز سخن می‌گفتند، شماری از این دوستان را مرحوم محمود فرخ در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد چنین می‌نامد:

«از قبیل مرحومین: افسر، دانش بزرگ‌نیا و برادرش عبدالحسین آگاهی. حسن حبیب، اعتبارالسلطنه، شاهزاده حاج مرتضی میرزا قهرمان (شکسته)...» (۶)

نویسنده (علی حبیب) روزی با همراهی پدرم شادروان حسن حبیب شاید حدود پنجاه سال پیش، نیمروز برای نهار خانه حاج مرتضی میرزا قهرمان متخلص به «شکسته» مهمان بودیم. حاج مرتضی میرزا این رباعی انقلابی شورانگیز را که به تازگی سروده بود، برای من خواند:

ایران یک انقلاب می‌خواهد و بس خون‌ریزی بی حساب می‌خواهد و بس
این شاخ و بُن درخت آزادی ملک از خون من و تو آب می‌خواهد و بس
وحید دستگردی در سال چهارم مجله‌ی ارمنان تحت عنوان «یک شاعر فیلسوف» چنین نوشته است: «اکنون بیش از دو ماه می‌گذرد، که شاعری

۵- مجله دبستان. دی ۱۳۰۵ صفحه ۵۷ زندگی و اشعار ادیب نیشابوری به

کوشش یدالله جلالی پندری نشر بنیاد ۱۳۶۷ شمسی صفحه ۷۳.

۶- مجله دانشکده ادبیات. سال یازدهم شماره ۲ سال ۱۳۵۴ شمسی، و نیز زندگی

و اشعار ادیب نیشابوری جلالی پندری صفحه ۶۳.

فیلسوف و دانشمند، یادگار فضل و هنر پیشینه‌ی خراسان و خلف پاک آخرین حکیم بزرگ، عارف کامل، سلف مرحوم حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد خراسانی توسی، که صیت حکمت و آوازه‌ی سخنش به هر گوش رسیده، و آثار ادبیه‌ی او را در مجله‌ی دبستان، منطبعه‌ی خراسان، اهل ذوق دیده‌اند، یعنی آقا «میرزا محمد» پس از مسافرت یک ساله‌ی عتبات عالیات و مصر به تهران ورود فرموده‌اند، گر چه بواسطه حالت انزوا و گوشه‌گیری که در این وجود مقدس طبیعی است، جراید و مطبوعات را اطلاعی از ورود ایشان نبوده تا به ارباب فضل و علم بشارت دهند، ولی خوش بختی و سعادت این دولت بیدار را، در نزدیکی اداره ارمغان نزول اجلال داده و هاتف غیبی بشارت ورودش را به نگارنده‌ی ارمغان الهام فرستاد.

بر اثر این بشارت، اغلب اوقات، رهی، از فیض صحبتش بهره‌مند و از خرمن فضل و حکمتش به خوشه‌چینی خرسندم... اینک برای استفاده‌ی دوستان علم و ادب یک قطعه مستزاد را از نتایج طبع بلند آقا میرزا سید محمد، زیب صفحات ارمغان ساخته... و نیز یکی از فرزندان گرامی (آقای میرزا ابوالقاسم) که صاحب طبع وفادار و ذوق خداداد است با ایشان همراهند. و همواره از فیض صحبت این جوان دانشمند و استماع اشعار دلپسندش رهی را خاطر خرسند است.»

مستزاد:

روز عیش و شادمانی	در ضمیرم مانده‌یادی دلکش از روز جوانی
زان همه عیش نهانی	جز خیالاتی ندارم بهر پیری ارمغانی

گشته‌گریان چشم‌خندان
با زبان بی‌زبانی

تا گشوده بر سرم پیری لب و بنموده دندان
آب چشمم می‌کنداز آتش دل ترجمانی

*

روزروشن‌تیره‌چون‌شب
عجز و ضعف و ناتوانی

پیش چشمم کرده بازیهای این چرخ مکوکب
برده از کامم برون یکباره شهد زندگانی

*

آبتی از ناامیدی
زرد و زشت و زعفرانی

می بخواند بر سرم هر جا بود موی سپیدی
گشته از جورِ فلک آن گونه‌های ارغوانی

*

از سلامت دور گشتم
با قضای آسمانی

قهرمان بودم کنون من عاجز و مقهور گشتم
پنجه‌ی گیتی فرو تابد عنانِ قهرمانی

*

بشنو از آنها نمونه
اندرین دنیای فانی

داستانها دارم از روز جوانی گونه‌گونه
تا نگردي هیچ گه بر گرد آمال و امانی

*

اهل عیش و شادکامی
همچو آبِ زندگانی

دوستانی‌داشتم نیکوتر از جان گرامی
ساعتی در صحبت آنان حیات جاودانی

*

نقدِ جان برکف نهاده
با درفش کاویانی

در مقام دوستی با دوستان در بزم باده
جامی از می نزدشان بهتر ز تاجِ خسروانی

*

می‌طپد از دیدن آنان درون سینه‌ام دل
نوجوانانی همه آزاده چون سیف یمانی
یا حسام هندوانی
همچو مرغ نیم بسمل

*

داشتم گسترده با آنان بساط انبساطی
ناگهان در هم نوردید آن بساط نامرادی
عشرت و عیش و نشاطی
دست بیداد زمانی

*

سائها اندر بهاران بر کنار ورد و نسرین
ناگهان بگسسته شد آن عقد و ماند از اوشانی
مجتمع چون عقد پروین
دیده در لؤلؤفشانی (۷)

* * *

این قطعه شعر شادروان آقا میرزا محمد نیز به نقل از شماره اول سال
یازدهم مجله ارمغان از نسخه خطی دیوان حاج میرزا حبیب متعلق به آقای شیخ
محمد باقر ساعدی خراسانی. تاریخ نسخه ۲۶ رمضان ۱۳۶۹ قمری آورده می‌شود:

زالو در گلوی خلق

اوضاع غربی شده در ملک خراسان
کز گردش گیتی دل مخلوق نه شادست
گویند که طاعون شدیدی به سرخس است
در جانب دزداب (۸) وبا پنجه گشادست

۷- ارمغان نوید بکوشش دکتر محمد حبیب اللهی صفحه ۱۴، دانشوران خراسان،

غلامرضا ریاضی صفحه ۲۸۳ و نیز مجله ارمغان.

۸- دُزداب: نام سابق شهر زاهدان بوده است.

وان «خان» زبردست به همدستی اعدا
 هم چون شتر مست به ما روی نهادست
 «مسیوی» فرنگی بی توقیر و زرنگی
 هم چون «زولویی»^(۹) برگلوی خلق فنادست
 طاعون و وبا و «دوبوا»^(۱۰) این سه مصیبت
 انصاف که در باره‌ی یک شهر زیادست

* * *

اینک سروده‌های دیگری که ازدوستان و خویشاوندان آقامیرزا محمدشنیده‌ام
 ویا از نوشته‌ها، کتابها و نسخه‌های خطی به دست آورده‌ام نگاشته می‌شود:

بتایی

• تا به بتائیم افتاده سر و کار همی
 داستانست مرا مضحک بسیار همی
 روز این قدر بود کوتاه و هرروز به‌من
 پنج درهم عمله گوید بشمار همی

۹- زولو: زالو به لهجه مشهدی،

۱۰- دوبوا: رئیس مالیه و گمرک خراسان در سال ۱۳۳۷ قمری وی از کارشناسان
 بلژیکی بود که پس از «گرنلیس» بلژیکی به این سمت انتخاب شد و قوام السلطنه پس از
 اینکه بعد از کابینه‌ی سید ضیاء الدین به مسند صدارت نشست، «دوبوا» را از کفالت مالیه
 خراسان معزول کرد تا ورود پیشکار جدید این سمت را به ایرج میرزا واگذاشت. سید
 هادی حائری. ایرج میرزا ص ۲۶۵ چاپ اول.

ظهر آید به سرکار و پس آن گاه رود
 چند ساعت پی بشکستن ناهار همی
 نابکاری که جبینش نرسیده است به خاک
 به گه کار شود جعفر طیار همی
 از همه بدتر، آن ناوه کش بی انصاف
 پانزده در هم گیرد زمن زار همی
 ناوه‌ی او به چه ماند؟ به یکی پله‌ی جوز^(۱۱)
 که کشد مرغ ضعیفیش به منقار همی
 عاقبت همچو یکی قوطی کبریت شود
 آجر پخته که از کوره کند بار همی
 از ره هند سوی کرب و بلا خواهند شد
 تا رها گردم از دست طلبکار همی
 ور شود ثابت و بر گردن من بار کنند
 نزد قاضی بکنم دعوی اعسار همی^(۱۲)
 * * *

جوانی

برای زنده متاعی به از جوانی نیست
 که دور پیری از ایام زندگانی نیست

۱۱- در خراسان، درخت گردکان و گردورا درخت «جوز» می‌گویند

۱۲- علی باقرزاده: لطیفه‌های ادبی صفحه ۲۴۴ و نیز از یادداشتهای دکتر علی

چو سال عمر تو از چهل گذشت غره‌مباش

کزین سپس دگر امیدشادمانی نیست

سپهر بیفکن و دام غرور دور بنه

برو که دیگر آن زور پهلوانی نیست

زباغ عمر از آن میوه‌های گوناگون

ترا نمر بجز از عجز و ناتوانی نیست (۱۳)

* * *

ربّ رحمة

بار الها ای که، هستی بر خلاق ربّ رحمة

گرچه نیکو نیست شکوه کردن از تقدیر و قسمه

بر رُخ ما از چه رو بر بسته ابواب معیشت

دیگران را رزق جاری، دجله دجله، چشمه چشمه

آب شیرین بر گلوی ما شده مانند حنظل

صارت الايام فی عینی لیال مُدْ لَهْمَه (۱۴)

۱۳- لطیفه‌های ادبی صفحه ۲۴۵ و سفینه فرخ ج ۱ صفحه ۹۶.

۱۴- در نسخه‌ی آقای مصباح و آقای دکتر علی شاملو بصورت «صارت الايام

فی عینی لیال مُدْ لَهْمَه» آمده است ولی در نسخه آقای محمدباقر ساعدی به نقل از مجله‌ی

ارمغان سال یکم این شعر چنین نوشته شده است:

«آب شیرین در گلوی ما شده غسلین دوزخ روز روشن پیش چشم ما چو لیل مدلهمه»

ليلة المدلهمه - شب سخت تاریک (منتهی الأرب)

هر کجایاوه سرایی کهنه رندی نر گدایی
 خالی از نوع فضایل و العیوب فیہ جُمّه (۱۵)
 تاخن گیرد ز تهران جانب مرز خراسان
 راست همچون عامل جزیه بسوی اهل ذمه
 تا عمید السلطنة بنشسته بر دست وزارت
 با خرابی های پیشین زاد فی الطنبور نغمه (۱۶)

اکنون باز می گردیم به داستان زندگی دکتر نوح: دکتر نوح در سال ۱۳۸۶ شمسی در مشهد چشم به جهان گشود، مقدمات عربی و فارسی را در مدرسه های آن زمان مشهد، با سرپرستی آقا میرزا محمد، پدر دانشمندش آموخت، و با آنکه تحصیل و مسافرت به خارج از کشور در آن هنگام، از جهات گوناگون، بسیار دشوار بود. آقا میرزا محمد، دو فرزندش نوح و هادی را به خارج از ایران برای تحصیل دانشگاهی و کسب علوم جدید که هنوز در ایران وجود نداشت به همراه خود برد.

نوح و هادی نخست در دانشگاه آمریکائی بیروت پذیرفته شدند و پس از چند سال تحصیل در بیروت به کشور فرانسه عزیمت نمودند، دکتر نوح پس از دریافت دیپلم و لیسانس علوم از دانشگاه پاریس، در دانشکده پزشکی آن شهر به تحصیل علم طب پرداخت و در سپتامبر ۱۹۳۸ میلادی موفق به دریافت دیپلم دکترای پزشکی (Diplome D' Etat) از جمهوری فرانسه گردید و با آنکه می توانست با همان دیپلم عالی بالاترین مدرک پزشکی، در کشور فرانسه و شهر پاریس به حرفه پزشکی بپردازد؛ در سال ۱۳۲۰ شمسی پس از تأیید

۱۵- جُمّه- تمام- کامل- گرد آمده- انبوه.

۱۶- قطعه از یادداشت های مصباح (پدر شاعر گرانقدر خراسانی آقای کمال)

و نسخه ی آقای محمد باقر ساعدی.

دیپلم‌های علمی و پزشکی وی از سوی وزارت فرهنگ ایران و اخذ پروانه پزشکی، به شهر مشهد زادگاه خویش بازگشت تا به مردم کشور خود خدمت کند. وی نخست در بهداری مشهد و سپس در بهداری استان خراسان به انجام کارهای پزشکی و درمان بیماران در درمانگاهها می‌پرداخت و «هیچوقت درصدد برنیامد که حرفه‌ی پزشکی را وسیله‌ی معاش و کسب قرار دهد از این رو هیچگاه مطب رسمی دائر نکرد، قسمتی از اوقات را به خدمات پزشکی در بیمارستانها و اوقات فراغت را به درمان رایگان بیماران مستمند در منزل می‌پرداخت و اغلب به آنان داروی رایگان نیز می‌داد و کمک مالی هم می‌کرد.» (مجله‌ی گوهر شماره‌ی ۵ دکتر کاسمی)

دکتر نوح هنگام تحصیل علوم فلسفی و پزشکی در پاریس، به همراه برادرش دکتر هادی خراسانی که به تحصیل دکترای حقوق و اقتصاد مشغول بود، با شماری از جوانان باذوق و دانشمند ایرانی آن زمان، که در آن شهر در بخش‌های گوناگون علوم تحصیل می‌کردند، همه هفته انجمن داشتند و پیرامون شعر و ادب فلسفه و علوم، و همچنین وضع سیاسی روز کشور ایران به بحث و گفتگو می‌نشستند، و برخی از این جوانان پس از بازگشت به ایران، در دانشگاه نوین‌یاد تهران به تدریس پرداختند، و از لحاظ علمی در ایران و حتی در خارج از کشور بسیار معروف شدند، از قبیل شادروان دکتر محسن هشترودی که از دوستان نزدیک دکتر نوح بود، و یکی از بزرگترین ریاضی‌دانان ایران بشمار می‌رفت و حتی برخی از تئوریهای ریاضی و علوم او جنبه جهانی پیدا کرده بود، افزون بر آن، شادروان دکتر هشترودی نویسنده‌ای توانا، شعرشناس، و در ادب و فلسفه ذوق و مهارتی تمام داشت و در سروده‌های دکتر نوح از این آشنایی و دوستی سخن گفته شده است.

دکتر نوح در بازگشت به مشهد، پس از تمشیت کارهای خانوادگی که بر اثر مرگ پدرش پدید آمده بود با دختر مرحوم آیت الله میرزا محمد آقازاده فرزند

آخوند ملا محمد کاظم خراسانی روحانی معروف جهان اسلام ازدواج کرد. این بانوی خردمند (زهرا نجفی) همهی وسایل آرامش و آسایش را برای دکتر فراهم کرد، به گونه‌ای که افزون بر امور پزشکی و خدمت در وزارت بهداشت فرصت پیدا کرد که به کارهای ادبی، فلسفی و شعر و ترجمه‌ی آثار بزرگان ادب و فلسفه و علم، با تسلط کاملی که بر زبان و ادبیات فارسی داشت، بپردازد. در اینجا باید این مطلب را یادآوری نمایم که دکتر نوح به ادبیات عالی دو زبان انگلیسی و فرانسه تبّخر کامل داشت و هم چون زبان مادری خود به این دو زبان، تکلم می‌کرد و می‌نوشت و نیز تا حدودی که مورد نیازش بود به زبان عربی نیز آشنا بود.

از آثار قلمی دکتر نوح علاوه بر دیوان اشعار، کتابهای زیر را می‌توان نام برد:

- ۱- طاعون، نوشته‌ی آلبر کامور برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در ادبیات. ترجمه.
 - ۲- تصویر دوریان گری، نوشته‌ی اسکار وایلد. ترجمه (۱۷)
 - ۳- سرزمین آدمیان. نوشته‌ی آنتوان دوست اگزوپری. ترجمه
 - ۴- سبک شرق و غرب در هنر. ترجمه و اقتباس.
 - ۵- اهالی آتن در نظر افلاطون. ترجمه و اقتباس.
 - ۶- رساله‌ی دکتر Marcel سال ۱۹۳۸ میلادی که وسیله‌ی انتشارات پزشکی Vigné در پاریس انتشار یافته‌است و شعری از فردوسی زینت بخش پشت جلد کتاب مزبور شده‌است، موضوع و نام رساله:
- "les troubles du systeme pileux et les glandes endocrines"
- وافزون بر اینها چندین ترجمه‌ی هنری و ادبی هم اکنون به خط دکتر نوح موجود است که اگر خداوند توفیق دهد، پس از بررسی باید منتشر شود.

۱۷- تصویر دوریان گری، بطور کامل در پاورقی روزنامه‌ی ندای خراسان که

به امتیاز و مدیریت دکتر نوح سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ انتشار می‌یافت چاپ شده‌است.

خوشبختانه همه‌ی سروده‌ها و ترجمه‌ها و یادداشت‌های دکتر نوح وسیله‌ی همسر فرزانه‌ی آن مرحوم ضبط و نگهداری شده‌است و برآستی اگر علاقه و دلبستگی و کوشش این بانو نمی‌بود، این آثار همگی با گذشت زمان از میان می‌رفت!

کار اصلی دکتر نوح پزشکی بود، و با علاقه‌ی بسیاری که به رشته‌ی تحصیلی خود داشت، بیشتر وقت خود را صرف مطالعه‌ی امور پزشکی می‌کرد، و همه ماهه، مجله‌ها و کتابهای خارجی که پدیده‌های جدید این علم را شامل بود، برای او ارسال می‌شد، و با دریافت این دانستنی‌ها و رویدادهای تازه‌ی پزشکی با عشق و علاقه‌ی فراوان به شناخت بیماری‌ها و درمان بیماران می‌پرداخت.

سرودن شعر و ترجمه کتابهای فلسفی و ادبی، کار فرعی او بشمار می‌رفت، و بی گمان با این گفتگوها و راز و نیازهای شاعرانه و فلسفی، که در سروده‌هایش می‌بینیم، دکتر نوح خود را سرگرم کرده و خستگی کارهای روزانه را کمتر احساس می‌کرد.

از سروده‌های دکتر نوح بظاهر چنین گمان می‌رود، که او نسبت به زندگانی دنیایی خوش‌بین نبوده‌است، لکن حدود سی و پنج سال که من با او دوست بودم، همیشه او را شاد و راضی می‌دیدم، او هستی را با نگاهی زرف و عارفانه می‌نگریست، و بویژه کمترین اندیشه و نگرانی از مرگ نداشت، و این «جام‌بلای» زندگانی را بنا به گفته‌ی حاج میرزا حبیب مردانه و گوارا می‌نوشتید:

مردانه گوارا و به جان نوش کن ای دل

این «جام‌بلا» را که زکف ریختنی نیست

دکتر نوح زندگانی ناپایداری این جهانی را، آغازی برای اتصال به حق و زندگانی جاودانی می‌پنداشت، و با ایمانی راسخ و اندیشه‌ای عرفانی، در این راه با شادکامی و دانایی گام بر می‌داشت و داستان زندگانی او مضمون این سروده‌ی

عرفانی حاج میرزا حبیب، نیای خود را بیان می‌کند:

عرصه‌ی شش سوی زمین کرده‌اند تا به فلک ساحت زندان من
ساحت زندان که چنین دلگشاست تا چه بود صحن گلستان من
دکتر نوح در فروردین ۱۳۵۴ شمسی در سن شصت و هشت سالگی به
سرای جاودانی پیوست. شادروان دکتر هادی خراسانی برادر فرزانه و ارجمندش،
قصیده‌ای در رثای وی سروده است که از ژرفای قلب، اندوه بی پایان مرگ برادر،
در آن نمودار است: (۱۸)

در بهاران که دمد سرخ گل و سبز گیاه
چهره پنهان بنمودی، ز چه در خاک سیاه
ای برادر نه ترا بود، کنون وقت رحیل،
ترک یاران، به بهاران، ز چه گفתי ناگاه
ره دنیای دگر زود گرفتی درپیش،
گرچه ما را همه بگذشت بیاید زین راه
درجهان جز تو مرا مونس و غمخوار نبود
بی‌تو، اکنون به که آرم زغم جرخ پناه
رخت بربستی و رفتی به سرایی دیگر
کردی از دامن خود دست محبتان کوتاه
بودم امید، زیم با تو بسی سال دگر
آری از بازی گردون نبود کس آگاه

۱۸- قصیده فوق همراه با شرح حالی از دکتر نوح در مجله‌ی «گوهر» مرداد ماه

۱۳۵۴ سال سوم، شماره ۵ صفحه ۴۱۷ و ۴۱۸ به قلم شادروان دکتر هادی خراسانی به
طبع رسیده است.

رنج بردی، که مریضی برهانی از درد
 جهد کردی که فقیری برسانی به رفاه
 نه بسر بُد هوس مال و منالت هرگز
 نه به دل آرزوی یافتن منصب و جاه
 با محبت دل مخلوق مستخر کردی
 آنچه هرگز نشود حاصل، با خیل سپاه
 ناله من به فلک بر شده در ماتم تو
 لیک افسوس که سودی ندهد ناله و آه
 پاک رفتی و یقین است مرا کایزد پاک
 داردت در کنف مرحمت خویش نگاه

* * *

همچنین مرحوم استاد سید ابوالقاسم نوید قطعه‌ای شیوا در رثاء وی
 سروده است که روز و ماه و سال در گذشت او را نشان میدهد.

مرگ برادرم که چو هم‌نام خویش نوح
 برکشتی فضیلت و تقوی سوار بود
 آن پاکدامنی که در این عصر پرفساد
 از هر چه زشتی است و بدی برکنار بود
 روز سه‌شنبه بیست و شش ماه فرودین
 سال هزار و سیصد و پنجاه و چهار بود

* * *

در پایان این نوشتار، از دوست ارجمند و دانشمند، جناب آقای حسین نجومیان، قاضی محترم دادگستری و استاد دانشکده حقوق دانشگاه آزاد اسلامی مشهد، سپاس فراوان دارم که با کوششی بی‌گیر و صرف وقتی بی‌دریغ، به تنظیم و تدوین شعرهای دکتر نوح پرداختند، و چنانچه کمک‌های معنوی و همکاری صادقانه ایشان نبود، انتشار این دیوان میسر نمی‌گردید، خداوند تبارک و تعالی وجود این گونه نیک مردان را که برای پیشرفت فرهنگ ایران و ترویج علم و ادب کوشش دارند، پایدار بداراد و افزون کند.

مهندس علی حبیب

خرداد ۱۳۷۲ مشهد



دپلم دکنرای پزشکی دکتر نوح از دانشکده طب پاریس

UNIVERSITÉ DE PARIS

FACULTÉ DES LETTRES

BACCALAURÉAT DE L'ENSEIGNEMENT SECONDAIRE

B

Seconde Partie — Première Série : PHILOSOPHIE

PHILOSOPHIE

Le Secrétaire de la Faculté, soussigné, certifie
que M. Khorassani
Touh Mohammed
né à Lackhad
département de Pers.
le 21 Octobre 1907, a été jugé digne du grade de Bachelier de
l'Enseignement secondaire (B. Philosophie), le 31 Octobre 1930,
avec la mention ~~~~~

Paris, le 193

Le Secrétaire,

Signature de l'Impétrant :

M. Khorassani

L'INSPECTEUR D'ACADÉMIE

Chargé du Service du Baccalauréat

E. Benard



Avis très important. — L'étudiant en possession de son diplôme n'a plus droit à un certificat, même dans le cas de perte de diplôme, lequel ne peut être remplacé que par un duplicata accordé à titre onéreux (Circulaire du 13 octobre 1888).

Si l'intéressé est appelé à justifier de son grade, il a la faculté d'établir la copie de son diplôme ou du présent certificat, et de faire légaliser cette copie par le Maire ou par le Commissaire de police de sa résidence.

Après un délai de huit à dix mois environ, le titulaire du présent certificat devra réclamer au Service du baccalauréat de Paris, par lettre affranchie, le diplôme correspondant, ainsi que l'extrait de naissance qu'il a produit. Ce diplôme sera transmis par la voie administrative aux intéressés qui habitent en province; ceux qui résident à Paris devront se présenter munis d'une pièce d'identité, pour retirer eux-mêmes ce diplôme.

لیسانس علوم از دانشگاه پاریس

Docteur Nouh KHORASSANI

(IRANIEN)

de la Faculté de Médecine de Paris

(Diplôme d'État)

نونا بود. سرکه دانا بود

**LES
TROUBLES DU SYSTÈME PILEUX
ET LES
GLANDES ENDOCRINES**

PARIS

LIBRAIRIE MÉDICALE MARCEL VIGNÉ

41 et 43, Rue de l'École de Médecine

1938

Docteur Nouh KHORASSANI

De la Faculté de Médecine de Paris

(IRANIE)

توانا بود مسرکه دانا بود

LES
TROUBLES DU SYSTÈME PILEUX
ET LES
GLANDES ENDOCRINES



PARIS

LIBRAIRIE MÉDICALE MARCEL VIGNÉ

11 & 13, RUE DE L'ÉCOLE DE MÉDECINE

1938

عنوان رساله ۱۰۳ صفحه‌ای دکتر نوح در دانشکده طب پاریس که وسیله کتابخانه
طبی وابسته به دانشگاه چاپ شده است.



از چپ به راست، دکتر نوح - علی نجفی - علی حبیب در مشهد

در رثاء شادروان دکتر نوح خراسانی
از استاد گرانمایه جناب آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی^(۱)

حیف، صدحیف که چون نوح خراسانی رفت
کاژ دشوار به ما کرد و به آسانی رفت
خوش به حالش که به عمری به سبکباری زیست
وای بر حال کسی کو به گرانجانی رفت
چهر انسانی او، جلوهای رحمانی داشت
آه، آن چهره و آن جلوهای رحمانی رفت
محفل آرای زبر دست هنرمندی، خفت
رونق افزای گران سنگ سخندانی رفت
آنکه با قوت ایمان و صفای وجدان
جلوه می‌داد به آئین مسلمانی رفت
آنکه با تابش افکار گرانمایه و نغز
نور می‌داد به این پهنه‌ی ظلمانی رفت
آنکه با نیروی جان پرور انسانی خویش
می‌گشود از تن، هر عقده‌ی حیوانی رفت
آنکه می‌کرد ز تقوی شرف اندوزی، مُرد
آنکه می‌داد به تقوی، شرف ارزانی، رفت
آنکه از گوشه‌ی خلوت‌گه درویشی خویش
طعنه می‌زد به سرافرده‌ی سلطانی رفت

آنکه با فَرّ همایونِ کله گوشه‌ی فقر
 ناز می‌کرد به اورنگِ جهانبانی، رفت
 آنکه می‌داد زاشکِ بَصَر و خونِ جگر
 آبِ ورنگی به رخِ لاله‌ی نعمانی، رفت
 آنکه چون مرغِ خوش آوا به گلستانِ ادب
 بود در نغمه‌سرایِی و غزلخوانی، رفت
 آنکه در گلشنِ جان تازه کنِ شعرِ دری
 بود چون بادِ بهاری به گل افشانی، رفت
 آنکه برقِ گهرِ طسینت پالوده و پاک
 می‌درخشیدش چون زهره به پیشانی، رفت
 تا که معمارِ سخن رو به دل خاکِ نهفت
 کاخِ آبادِ سخن روی به ویرانی رفت
 تا که شیطانِ نبرد راه به خلوتگه قدس
 بی‌خبر از همه با شهرِ یزدانی رفت
 بود از صحبتِ دیوان و ددانِ سخت ملول
 زان شتابان به سوی ملکِ سلیمانی رفت
 بود آزرده دل از غمکده زندانِ جهان
 هله یاران، به شما مژده که زندانی رفت

۱- این چکامه وسیله‌ی دوست‌گرامی و دانشمند ارجمند جناب آقای جواد
 نظام‌شهی‌دی در اختیار نگارنده گذاشته شد. (علی حبیب)

پیشگفتار

ای نام تو بهترین سر آغاز
 بی نام تو نامه کی کنم باز
 «نظامی»

ترا چه غم که گرفتی مکان به کشتی نوح
 شکسته کشتی ما در شط بلاست هنوز
 «دکتر نوح خراسانی»

از دوران کودکی به یاد دارم که پدرم، شادروان حاج شیخ اسماعیل نجومیان، گهگاه، اشعار حاج میرزا حبیب خراسانی، مجتهد و عارف و شاعر صدر مشروطیت را می‌خواند و برخی اوقات با خود زمزمه می‌کرد، او برخی از اشعار حاج میرزا حبیب را در دفتری برای خود یادداشت کرده بود، آن زمان هنوز دیوان اشعار حاج میرزا حبیب به طبع نرسیده بود.

پدر می‌گفت: «نخستین شعری که سروده‌ام، قصیده‌ای در مدح حاج میرزا حبیب بود و از او کتاب لغتی به امانت درخواست کردم، آن زمان صنعت چاپ، گسترش امروز را نداشت، کتابها اغلب خطی بود و بنا بر این نایاب و گران، هیچ کس حاضر نبود کتابی ولو به امانت به دیگری بدهد میان مردم این جمله ضرب‌المثل شده بود که هر کس به دیگری کتابی به امانت بدهد باید یک دستش را قطع کنند! و آنکه آنرا پس بدهد و امانت را مسترد دارد، هر دو دستش را؟!»

بهر حال پدرم می‌گفت: «در این روزگار کمیابی و گرانی کتاب، من که نوجوانی بودم و برای شعر خواندن به کتاب لغتی نیاز داشتم، در یکی از اعیاد به‌همراه پدرم مرحوم ملا ابراهیم به خانه حاج میرزا حبیب رفتیم، پدرم از ایشان اجازه خواست و من قصیده خود را در مجلس قرائت کردم، در مراجعت حاج میرزا حبیب «فرهنگ لغتی خطی» به عنوان صلۀ شعر به من هدیه کرد.»

* * *

با توجه به اینکه حاج میرزا حبیب در سال ۱۳۲۷ قمری یعنی سه سال پس از صدور فرمان مشروطیت رحلت فرموده‌است و پدرم در سال ۱۳۰۲ قمری متولد شده بنا بر این در تاریخ فوت حاج میرزا حبیب، پدر، جوانی ۲۵ ساله بوده‌است. تاریخ قصیده مربوط است به سال ۱۳۱۸ قمری و بنا بر این در تاریخ سرایش قصیده پدر حدود ۱۷ ساله بوده‌است و این مصادف است با زمانی که حاج میرزا حبیب مسند فتوی و درس مدرسه را رها کرده بود و اغلب اوقات به عبادت و سیر و سلوک عرفانی اشتغال داشت که تفصیل آن را در مقدمه دیوان حاج میرزا حبیب می‌خوانید و اما متن قصیده را برای مزید اطلاع می‌آورم:

مرا یاری است مشکین‌موی و زیباروی و سیمین‌بر
شکر لب سیمگون غبغب هلال ابروی و مه پیکر
قدش سرو و دلش سنگین خطش مشکین خدش رنگین
دوخالش چون دو زنگی کو بود مستحفظ شکر

دو دستش شاخه طوبی دو چشمش نرگس شهلا
 غلط گفتم که هست او ساغری بر از می خُلا
 شود اندرمیان شمس پیداصورت پروین^(۱)
 چو لب شیرین کند گاه تبسم آن نکو منظر
 شنیدم مار آمد رهنمای خُلد شیطان را^(۲)
 ولی بر میل طبع دل نمی کردم من این باور
 زچهر و زلف او شد کشف این راز نهان بر من
 که باشد زلف مار و چهره خُلد ولعل لب کوثر
 شنیدم ماه گردون نور از خورشید می گیرد
 ندانم کرده کسب او از کدامین خوردراین کشور
 گمانم گشته روی آن قمر در توده غبرا
 ز خاک مقدم مهر سپهر سروری انور
 حبیب الله اسم و نسل، آن کو دانش و فضلش
 رسیده تا به ماهی و از نهم گردون شده برتر

۱- صورت پروین یا عقد ثریا، هفت دختران، که به گمان منجمان قدیم، آفتاب به دور آن می گردد. و چون مجاور «ثور» بوده به گاو پروین نامیده شده: گاوِیست در آسمان و نامش پروین... «سید جلال الدین تهرانی، گاهنامه، تهران، مطبعه مجلس، سال ۱۳۱۳ شمسی صفحه ۸۷».

۲- «... و ابلیس به دلالت طاووس با مار آشنایی گرفت و دردهان مار نهان شد و به میان بهشت رفت و به واسطه حوا آدم را وسوسه کرد و بر آن داشت تا از میوه آن درخت بخوردند...» معین الدین نیشابوری، تفسیر بصائر یحیی قرن ششم هجری انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۹ شمسی ج ۱ صفحه ۵۴ تصحیح دکتر رواقی.

دُر دُرچ سیادت اختر برج کرم میری
 که باشد ریزه خوار خوانِ او صد حاتم و جعفر
 بود شرع نبی را حاکم و اسلام را حامی
 دو صد برجیس نزد او سبق خوانست و فرمانبر
 نباشد اندرین دوران همالی در کمال او
 چرا کو ارث دارد هر کمالی را ز پیغمبر
 به فضل و زهد و تقوی و فضیلت‌های گوناگون
 سبق برده ز صد سلمان و صد عمار و صد بوذر
 الا ای آنکه اندر جود تو نبود ریا را ره
 الا ای آنکه فضل و بذل و بخشش را تویی مظهر
 مرا باشد ز الطاف تو ای سرور تمنّایی
 پذیر از مرحمت عرض «نجومی» ای سخاگستر
 همی دارم تمّنّا از حضورت آن صدف کو را
 ز ابر طبع آوردی به سلک نظم پر گوهر
 زمانی خواهمش تا بهر سر مشقم از آن مرجان
 بیارم رشته‌هایی از زبان خامه بر دفتر

* * *

الا تا هست بر پا و به سیرست اندرو دایم
 نه افلاک و مه و مهر و کواکب جملگی یکسر
 همواره قدر و عزّ و جاه و فرّت در جهان بادا
 چو خورشیدی که عالم را نماید گرم سرتاسر

* * *

باری غرض از این تفصیل، آن بود که زمینه و سابقه‌ی مودّت و ارادت خانوادگی را نسبت به آن عارف ربّانی و آن عاشق پاک‌باخته، نشان داده‌باشم، قصه‌هایی که پدرم در باره‌ی ویژگیهای معنوی و روحی حاج میرزا حبیب می‌گفت، مرا به شعر او علاقه‌مند کرد، تا نخستین چاپ دیوان به گمانم در سال ۱۳۳۴ شمسی بدستم رسید و این آرزو برآورده شد، قضا را در چند سال اخیر، بر اثر مواصلتی فرخنده، آشنایی من با این خانواده به قرابتی سببی مبدل شد، شبی در محفلی خانوادگی جناب مهندس حبیب که خود از احفاد حاج میرزا حبیب و مردی عارف و وارسته است از من خواستند تا اشعار دکتر نوح را که در اوراق و دفاتری پراکنده، بر جای مانده، جمع‌آوری و تدوین و تنظیم کنم و با مقدمه‌ای آنرا آماده‌ی انتشار سازم، به سابقه‌ی الفت و دوستی، با بضاعتی اندک، ناگزیر از پذیرش آن شدم که الانسان عبیدالاحسان.

پس بر آن شدم که پیش‌گفتار خود را در دو بخش به نظر خواننده برسانم، در بخش نخستین بحثی کلی و عمومی در باب هنر و ارتباط آن با علم و فلسفه و از میان هنرهای هفت‌گانه بویژه در باب هنر شاعری که با کتاب حاضر رابطه‌ی مستقیم دارد مطالبی عرضه بدارم. و در بخش دوم بحثی در باب معرفی کتاب حاضر و نظری اجمالی بر شعر دکتر نوح.

به گفته‌ی استاد سخن سعدی: «هر کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال!» این هم تحفه و ارمغانی است به ادب دوستان و شیفتگان فرهنگ ایران.

تا که قبول افتد و چه در نظر آید.

بخش اول

در ماهیت هنر شاعری

مولانا در داستانی در کتاب: «فیه مافیه» آورده است: کسی پسرش را به آموختن «علم نجوم و رمل» نزد استاد فرستاد، پس از مدتی روزی انگشتی در مشت گرفت و فرزند را گفت: «رمل بینداز و بگو تا چه در دست است؟» پسر رمل بینداخت و گفت: «گرد هست و معدنی است و سوراخی در میان دارد.» پدر گفت: «نشانه‌ها راست دادی، حکم کن که چه چیز است؟» پسر پس از اندیشه بسیار گفت: «می‌باید که سنگ آسیابی باشد!» پدر با خشم گفت: «آخر، چندین نشانه‌های دقیق که عقول در آن حیران می‌شوند، دادی از غایت علم، اما افسوس که این قدر ذوق و فهم نداشتی که آسیاسنگ در مشت نگنجد!» (۳)

از این حکایت مرز میان هنر که ذوق و قریحه می‌خواهد با علم که چندان در نفس خویش بدان نیاز ندارد- مگر جایی که پای استنباط و استدراک و دریافت شخصی برسد- بخوبی پیداست، و اینکه مولانا در جای جای اثر عرفانی عظیم خود، می‌گوید:

این همه گفتن به قدر فهم تُست مُردم اندر حسرت فهم درست

۳- نقل به مضمون و تصرف از: مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، فیه مافیه.

تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۹، صفحه ۱۷

اشاره به همین قوه استنباط وشم علمی دارد که هر کس بدان دست یابد به قولی دارای قوه قدسیه و فره ایزدی است. (۴)

به دیگر عبارت، مواد اولیه یک غذا، هرگز طعم مخلوط و مزه ترکیب شده آنرا نمی‌دهد، و از مواد اولیه نمی‌توان به مزه ترکیب شده آن پی برد، باید آن را چشید، توصیف یک منظره و یا حالتی روانی، هر چند دقیق و ماهرانه باشد، هرگز ما را از دیدن آن و یا برخورد با موضوع بی‌نیاز نمی‌سازد، زیرا در ترکیب رنگها و در آمیزش مواد اولیه غذا، موجود تازه‌ای پدید می‌آید که با عناصر ترکیب‌کننده خود فاصله بسیار پیدا می‌کند.

دو نقاش ممکن است هر دو تابلویی را روی اصول علمی، درست کشیده باشند، در صورتی که یکی از دو تابلو ارزش بسیار داشته باشد و دیگری را بهایی نباشد!

در تابلو اول علاوه بر اصول علمی، هنر و قریحه و ذوق نیز از خود نشان داده در حالی که در تابلو دوم از آن بی‌بهره بوده است.

آنجا که لسان الغیب حافظ می‌گوید:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد
در واقع، غیرمستقیم اشاره به همین جنبه معنوی و زیبایی غیر مرئی دارد که در یک اثر هنری گنجانده شده است و جذبه آن روح آدمی را بسوی خود می‌کشد و می‌برد.

گفتگو از اثر هنری دو نقاش بود، اما این مفهوم در سرودن شعر و نوشتن

۴- حسین نجمیان مبانی قانونگذاری و دادرسی، بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۶۶ شمسی ص ۱۸۳.

داستان وسیله دو شاعر و نویسنده که دقایق علمی و فنی قضیه را بدرستی رعایت کرده باشند، نیز دیده می شود و مرز میان علم و هنر را از هم جدا می کند، حتی بسیار دیده شده و می شود که شاعری آگاه به رموز علمی و فنی شعر، شعری می سراید متصنع و پُر تکلف که به هیچ روی خواننده و شنونده بدان رغبتی نشان نمی دهد و برعکس شاعر دیگری که از لحاظ جنبه های فنی و علمی قضیه، شاگرد او هم به حساب نمی آید، شعرش را چون کاغذ زر دست به دست می برند و می خوانند و به حافظه می سپارند، و به گفته حافظ بنده و اسیر آن، «آن» و یا آن زیبایی معنوی و پنهانی می شوند که دیگر ارتباطی به علم ندارد، بلکه مسأله ذوق و قریحه و آن نیرو و استعداد خدایی در کار است.

اساساً در هر شعبه از دانشها و هنرها، هر کس بی ذوق و قریحه وارد شود، به نتیجه مطلوبی نمی رسد، شاعر بی ذوق، بد شعر می گوید، مهندس بی ذوق، ساختمان ناقصی می سازد، قاضی بی ذوق بد حکم می کند. هزاران نفر در راه فلسفه افتاده اند و دانستنی های لازم را فرا گرفته اند، اما تنها معدودی به مقام والا رسیده اند و توانسته اند نظامی نو ارائه دهند.

از سوی دیگر علم کاملاً غیر شخصی است بنا بر این عینی و متوجه واقع است، در حالی که هنر برعکس، ذهنی و شخصی است و نشان و امضای هنرمند بر آن خورده است، هنر یکی از راههای شخصی دریافت حقیقت است و بنابر این با تغییر محیط فرهنگی در معرض تغییر واقع می شود. هنر از حالت انفعالی آدمی سرچشمه می گیرد، در حالی که علم عمومی و کلی است، هنر امری احساسی و علم امری عقلانی است.

هنر حقیقت را وصف و تعریف نمی کند بلکه آنرا به مرحله احساس و

نمایش در می‌آورد. در عالم هنر، شخص حقیقت را می‌بیند، می‌چشد و لمس می‌کند. در صورتی که علم به تعریف و طبقه‌بندی اشیاء و مفاهیم می‌پردازد و مانند هنر فریبده و باشکوه‌نیست و پس از پدید آمدن هنر پا به میدان می‌گذارد، هنر مقدم بر علم و فلسفه است، نسبت به علم و فلسفه، مقوله نخستین است، در واقع مفهوم هنر به شهود و اشراق درونی وابسته است، در حالی که علم و فلسفه به معرفت حسی و استدلالی وابستگی دارد، هنر در این مقوله به «مذهب» بسیار نزدیک می‌شود، زیرا الهام و وحی نیز نوعی ادراک شهودی انسان است، کشف یک آهنگ و ابداع یک غزل همه مراحل است از ادراکات شهودی آدمی، بنا بر این ذوق که اساس هنر است بوسیله احساس به شناخت بدل می‌گردد، همان گونه که از معرفت حسی به معرفت علمی دست می‌یابیم، و این معنی، همانست که گفته شد هنر نسبت به علم و فلسفه مقوله نخستین و مقدم بر آنهاست، و تاریخ علم گواه این مدعاست.

پس اینکه خواجه حافظ می‌گوید: «قبول خاطر و لطف سخن خداداد است» یعنی ذوق آموختنی نیست، ودیعه‌ای است از جانب بالا، در آن عناصر معنوی و نهانی نهفته است، لحظه بی‌قراری و هیجانات روحی شاعر است، آن‌گاه که من برتر خود را دریابد و با خویشتن خویش که به تعبیری همان بی‌خویشی است، ملاقات کند.

و یا به قول لسان الغیب: مراد از قبول خاطر، توانایی ضبط غیرعادی و مراد از لطف سخن، ذوق نهادی برای تشخیص معانی و واژه‌های لطیف است که استعدادی خاص می‌طلبد.

بی‌جهت نیست که اساتید فن، لازم می‌بینند که شاعری یک دیوان عظیم

به نظم کشیده باشد، تا او را به عنوان شاعر بشناسند بلکه گاه در تذکرها از شاعری بی نام و نشان تنها یک بیت به جای مانده است و همان نام شاعر را جاودانه ساخته است، مثلاً از «محمد بیک افشار» تنها یک بیت باقی مانده است و همین یک بیت همه عناصر ساختاری از تصویر و تعبیر و ترکیب و خیال و جمال و کمال و بالاخره «آن» را به همراه دارد:

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها
بگذریم، هنر محض، هنری است که هدف و غایت مشخصی ندارد، همان
که «کانت» فیلسوف آلمانی آن را غایت بدون غایت اصطلاح کرده است (۵)،
امور سودمند معمولاً غایتشان در خارج از خودشان است، در حالی که در هنر
محض، غایت آن در خود آن است، بنابراین غایت آن ذهنی است نه عینی،
درون گراست نه برون گرا، به همین دلیل از این گونه هنرها تنها کسانی لذت می‌برند
که ذهنی عاری از هر گونه تعلق داشته باشند، ولو در همان لحظه‌های مشغولی با
آن هنر، چنین باشند.

علت این امر را در آزادی هنر، از قوانین منطقی خالص، باید جستجو کرد.
بویژه شعر، بیشتر در قلمرو هنر محض است، زیرا در عالم شعر نوعی آزادی وجود
دارد که بانظم و ترتیب و مقدمه و نتیجه سازگاری ندارد.

به گفته حضرت مولانا:

معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است آن راضی بطنیست (۶)

۵- محمد علی فروغی سیر حکمت در اروپا انتشارات صفی علیشاه تهران ۱۳۶۸

ج ۲ صفحه ۲۷۱ و بعد

۶- جلال الدین محمد مولوی. مثنوی. دفتر اول، دکتر محمد استعلامی، انتشارات

زوار، تهران ۱۳۷۱. ج ۱ صفحه ۷۸.

جوهر شعر مانند پرتاب سنگ فلاخن است که به هیچ وجه نمی توان برایش هدف و راه مشخصی پیش بینی کرد، بمانند الهام و وحی، گونه ای خود جوشی در آن نهفته است، لکن باینهمه هرگز مقصود ما این نیست که هنر بکلی از سودمندی عاری است و یا خالی از هدفهای اجتماعی و اخلاقی است، ممکن است هنر برای پیشبرد این هدفها به کار آید، همانگونه که به روشنی این معنی واضح است و کسی هم منکر آن نیست، ولی بدان معنی نیست که علت و هدف اصلی و اساسی از پدید آمدن یک اثر هنری این گونه هدفها باشد، اینکه قدمای ما گفته اند: «بجوژ للشاعر مالايجوزُ لغيره» یعنی برای یک شاعر مسائلی اذن و اجازه داده شده که برای غیر شاعر و غیر هنرمند چنین اجازه ای داده نشده است، کاملاً آنان به خاصیت پایان ناپذیری هنر واقف بوده اند و می دانسته اند که مقوله هنر که شعر یکی از شاخه های آن است مقوله بازی است محدود و در بسته نیست. مثلاً صنعت تشبیب در آثار بزرگان ما که ذهن ممدوح و خواننده را از دیگر مشغله ها باز می داشته و به شنیدن راغب می کرده است تا بعد شاعر گریز به ممدوح بزند و همچنین سنت کهن شعر فارسی در ستایش باده و پیمانه و میخانه و سرایش خمریه ها در دیباچه بسیاری از اشعار، شعر فارسی را بدان شاخص کرده است.

درواقع شعر فارسی به اندازه ای با شاهدو شراب و ساغر و پیمانه ملازمه پیدا کرده است که زاهدترین اشخاص هم لازم می دیده اند در اشعار خود برای مفاهیم عرفانی خود این گونه واژه ها و تصویرها را بیاورند.

آورده اند که بغمای جندقی در مجلس جناب ملا احمد نراقی فقیه و شاعر و عارف و ارسته نشسته بود. جناب ملا احمد نراقی این دوبیت را که سروده بود خواند:

عاشق ار جانب معشوق نگاهی بکند نه چنانست گمانم که گناهی بکند

ما به عاشق نه همین رخصت دیدار دهیم بوسه رانیز دهیم اذن که گاهی بکند
 یغمای جندقی وقتی این دو بیت را از مرحوم نراقی شنید، گوش فرا
 داشته و بحالت انتظار، سکوت کرد، و چون سبب پرسیدند، گفت: منتظر فتوای
 سوم هستیم!

باری، سخن به درازا کشید، باز گردهم به بحث اصلی، «هگل» فیلسوف آلمانی
 بر این عقیده است که تنها آن چیزی ابدی است، که در نفس خویش غایتی باشد،
 اما آن گاه که وسیله برای هدف و غایت دیگری بیرون از خود شود، تابع «جز خود»
 می شود و از جز خود تعین می پذیرد و به جا و دانگیش لطمه وارد می آید. (۷)

با این همه به نظر می رسد که نظریه: «هنر برای هنر» که از افکار
 فیلسوفان قرن نوزدهم است، امروز طرفداری نداشته باشد زیرا اگر هنرمند،
 هنرش را، وسیله جز خود قرار دهد، می تواند، فرهنگ، فلسفه و اخلاق را پرواز و
 تعالی دهد، هنر نمی تواند خود را از اجتماع برکنار بدارد، هنر زبان جامعه است،
 مخاطب هنر، جامعه است، بنابراین چگونه می تواند در نفس خویش غایتی باشد،
 توفیق کامل در این راه دشوار نیست و بر خلاف نظر «هگل» زبان فصیح و قاطع
 واقعیت های هنری و اجتماعی، این نظریه را مواجه با شکست کرده است،
 واقعیت های هنری از شعر و نثر نشان داده است که هنر در خدمت «جز خود»
 درآمده و به ارزش واقعی او نیز صدمه نرسیده است، لکن این امر به زمینه انفعالی
 و ایمان هنرمند بستگی دارد که هر چند هنر در دست هنرمند به گفته مولانا،
 همچون پرتاب سنگ فلاخن، بی قرار، بی ضبط، بی قانون و رهاست، و بنابراین

۷- و. ستیس، فلسفه هگل، ترجمه حمید عنایت، انتشارات کتابهای جیبی، تهران

در نگاه نخست، هدف آن نامعلوم می‌نماید

لکن آهنگ و قصد کار، برعکس از آغاز آشکاراست و از محیط اجتماعی و زمینه‌های پذیرشی و انگیزه‌های درونی و احساسی هنرمند سرچشمه و مایه می‌گیرد و اثر مستقیم و بلاواسطه آن با اجتماع سر و کار دارد، برخلاف علم، که در نفس خود «کشف» است و اثر مستقیم این کشف به جامعه باز نمی‌گردد بلکه نتیجه آن است که دنیا را بهره‌مند می‌سازد.

در واقع نهضت ادبی «هنر برای هنر» که در اواخر قرن ۱۹ در اروپا شکل گرفت! نتیجه تحولات و نظریات جدیدی بود که در زمینه زیباشناسی توسط فیلسوفان آلمان اظهار می‌شد، کانت معتقد بود که تفکر زیباشناسی خالی از هدف و انگیزه است؛ تفکری است کاملاً بی‌تفاوت نسبت به واقعیت یک‌شئی، یا موضوع و فایده آن، همچنین نظریات فلسفی و ادبی شخصیت‌هایی چون «ادگار آلن پو» در کتاب «اصول شاعری» از عوامل عمده‌ای بود که به این نهضت جهت بیشتری داد.

بعدها نویسندگان فرانسوی مانند: «بودلر»، «مالارمه» و «فلویر» به هنر از جنبه خاصی نگریسته و به دفاع از هنر در مقابل ارزشها و ضوابط اجتماعی پرداختند. و بدین سان، در میان دستاوردهای انسان، هنر تنها مکتبی شناخته‌شد که به تنهایی کامل است و جز تکامل خویش هدفی ندارد. از دیدگاه این نویسندگان! غایت یک اثر هنری، صرفاً هستی بود و زیبایی، و این چنین بود که «هنر برای هنر» شعار زیباشناسی در پایان قرن ۱۹ شد.

اما این شعار گاه فراتر می‌رفت تا آنجا که هستی زندگی را برای هنر

می‌پنداشت و هنرمند را پیامبری می‌دید که مسایل عادی و عملی روزانه زندگی را در خدمت مذهب زیبایی می‌دانست، رفته رفته مروجین این نهضت تا بدانجا پیش رفتند که اساساً هنر را متضاد با طبیعت دانسته و در این معنی منظورشان از طبیعت هم رفتارهای طبیعی و هم ارزشهای انسانی و اجتماعی بود و قراردادهای جامعه: اخلاق، سنت، مذهب، از جمله عواملی هستند که بر سه بعد هرم زیبایی تاثیر گذار بوده‌اند. در علم زیباشناسی سه بعد مورد بحث حقیقت، زیبایی و عشق پیوسته در حال دگرگونی بوده‌اند.

ابتدا، حقیقت و زیبایی، دو بعد هرم، مفاهیمی جدا از یکدیگر نبودند. هر آنچه زیبا بود، حق نیز بود. اما با ظهور اخلاق مذهبی در دنیای مسیحیت، اخلاق رفته رفته به عنوان بعد سوم به هرم زیبایی افزوده شد و مفهوم حق را از زیبایی متمایز گرداند. در اخلاق مذهبی، آنچه حق است زیباست و نه به عکس. بدینگونه مفاهیم هنری پیرو اصول اخلاق گردید. و از آنجاکه اصول اخلاقی در قراردادهای اجتماعی، تثبیت شدند، رفتارهای اجتماعی مظهر مذهب آن جامعه شدند و بازتاب این اوضاع اجتماعی پدید آمدن نهضت: «هنر برای هنر» شد که تأکید آن تنها بر جنبه زیبایی اثر بود و بس.

اما ملاکها و معیارهای زیباشناسی نیز در تحوّل و دگرگونی بوده‌است. دوره‌ای را که هنر و شعر از چهارچوبهای قراردادی قبلی پیروی می‌کرد، دوره «کلاسیک» نامیده‌اند. و دوره‌ای که شاعر و هنرمند به اقتضای ذوق و قریحه خود، قالبهای پیشین را کنار گذاشته و ابداع و رستاخیزی تازه پدید آورد و راههای تازه‌ای در دنیای هنر گشود، به عصر «رمانتیک» نامیده‌شد. به عقیده طرفداران

این مکتب جدید، هر چه در آثار هنری، رعایت تناسبها و میزانها و قراردادهای بیشتر باشد، به همان نسبت از زیبایی و شور و حال اثر کاسته شده و جنبه هنری آن تنزل می‌کند. رعایت بیش از اندازه این میزانهای از پیش ساخته، اثر هنری را فاقد روح و حیات می‌سازد و آن را به قالبی سرد و بی‌جان و گاه مضحک مبدل می‌کند. به همین دلیل در بحور عروضی منظم، شاعران به خود اجازه داده‌اند تا وزن را بشکنند و یا معماران امروزی، خود را از قرینه‌سازیهای ثابت ولایتغیر قرنهای گذشته، رها ساخته و بدین‌گونه در نقاشی و مجسمه‌سازی و هنرهای دیگر به خلق آثاری دور از تصنع پرداخته‌اند، زیرا بی‌گمان زشت‌تر از خنده و یا گریه‌ای که از روی ریا و ساختگی باشد، وجود ندارد.

حاصل این‌که، علم شناختی است مقرون با واقعیت که در صدد شناسایی نمودهای هستی است، پاسخگوی پرسشهایی است که جهان در برابر وی می‌نهد، هر چند از جنبه‌های عاطفی دور و بر کنار نیست، لکن اصولاً بر مفاهیم انتزاعی استوار است و جنبه کمی آن بر جنبه کیفی‌اش می‌چربد، در حالی که شناخت هنری یکسره عاطفی و درونی است، هنرمند تفسیر خود را به جهان می‌دهد و به آن می‌بخشد، واقعیت درونی و ذهنی بر واقعیت برونی حکومت می‌کند. اما فلسفه، شناختی است که هر دوی واقعتهای درونی و بیرونی را شامل است، سرچشمه پرسشهای فلسفه هم در اندیشه و هم در جهان است، به جنبه‌های کمی و کیفی واقعتهای در علم و هنر، وحدت و هماهنگی و تعادل می‌بخشد و از آن یک نظام می‌آفریند که کلی و جامع است. (۸)

۸- آگ برن و نیم کف. زمینه جامعه‌شناسی. اقتباس دکتر امیر حسین آریانپور.

تهران. جیبی. ۱۳۵۳. مقدمه اول. شناخت.

بخش دوم

نظری اجمالی بر شعر دکتر نوح

اشعار استاد شادروان: دکتر سید نوح خراسانی را که به خط آن مرحوم در اوراق و دفاتری پراکنده، بر جای مانده، به شش بخش کرده‌ام:

- ۱- قصاید. مشتمل بر ۱۲ قصیده.
- ۲- منظومه‌ها. مشتمل بر ۲۷ منظومه.
- ۳- غزلیات. مشتمل بر ۲۱۷ غزل.
- ۴- مثنویات. مشتمل بر ۶ مثنوی کوتاه و قصه‌ای بالنسبه بلند بنام: گل و بلبل.

- ۵- مقطعات و اشعار پراکنده. مشتمل بر ۶ قطعه و دو رباعی.
 - ۶- اخوانیات. مشتمل بر چند قطعه و قصیده و مثنوی و غزل.
- طبق سنت معمول در تدوین دیوانها، قصاید و غزلیات را بصورت الفبایی تنظیم کرده‌ام و آنچه از اشعار، تاریخ سرایش داشته، در پایان شعر آمده‌است. برای غزلیات عنوانی گذاشته نشده، اما برای اشعار دیگر عنوانهایی برگزیده‌ام تا شعر بی شناسنامه نماند و نام «سفینه» را بر آن گذاردم.

در نظری اجمالی و نگاهی گذرا به شعر دکتر نوح- که بالغ بر سه هزار بیت است - تنوع وزنها و قالبهای شعری و گونه گونی مضامین و موضوعات، جلب توجه می‌کند، نجوای درونی شاعر با خویش و با روزگاری که بر او

رفته‌است، بویژه در منظومه‌ها، لطیف و از دل برخاسته است، مثلاً نگاه کنید به منظومه: «گذشته» که بر وزن ترکیب بند معروف سروده جَد خود حاج میرزا حبیب است.

از حاج میرزا حبیب:

بسته دَم رنج و عنایم خسته درد و فقر و فنایم
سفته دست کرب و بلایم خشک شاخی، نه بر، نی‌نوایم
چیستم، کیستم، از کجایم؟

از دکتر نوح:

بیهده می‌زنم من ورق باز دفتر خاطرات گذشته
خفته در زیر خروارها خاک پیکر خاطرات گذشته
عشق و دلدادگی به طبیعت با زیباییها و طراوتها و نیز فراز و نشیبهای
تلخ و شیرین دوران زندگی، از افسوس و دریغ بر گذر عمر، تا شور و نشاط
شباب، همه و همه دیوان دکتر نوح را بسان باغی ساخته که هم بهار دارد و هم
خزان، هم میلاد سبزه دارد و هم برگریز پائیز، و از سوی دیگر اوزان فرح‌انگیز و
شادی‌آور در دیوان کم نیست مثلاً غزلی که با مطلع زیر آغاز می‌شود به عقیده
من از بهترین نمونه اشعار دکتر نوح است:

ماهرخی خوش‌سخنم آرزوست سرو قدی سیم تنم آرزوست
بوسه شیرین تو جان می‌دهد بوسه‌ای از آن دهنم آرزوست
غم گساری طبیبانه و دلسوزانه در شعر او چشمگیر است، و شاید حرفه
شریف طبابت که همواره آن مرحوم را با دردها و آلام مردم مواجه می‌ساخته در

این امر بی‌تاثیر نبوده‌است، مثلاً در منظومه بسیار پر احساس: «طبيب و بیمار» این مفهوم بخوبی مشاهده می‌شود. که در متن می‌خوانید، و از سوی دیگر، شاعر که نوه حاج میرزا حبیب خراسانی است، روح عرفان را از خانواده به میراث برده‌است و در شعرش نیز بی‌بازتاب نمی‌باشد، چرا که گهگاه دم از سلطنت فقر و کشتن نفس و دوری از جاه طلبی و فزون خواهی می‌زند و مقام بی‌نیازی و فناء و استغنا را می‌ستاید، مثلاً در منظومه‌ها، منظومه در ستایش هنر و هنرمند با مطلع: عجب دارم ز خلقی بنده سیم...

و یا در مقطعات با عنوان: «سیاحت» با مطلع: ایمان تو اگر به نان فروشی...

و یا در مثنویات شعری با عنوان «بی‌نیازی» با مطلع زیر آغاز می‌شود:

به خدا هیچ نخواهم ز جهان هیچ میلی نبود در دل و جان

و یا در غزلیات، غزلی با مطلع زیر:

از من چه پرسى چه هستم از باده عشق مستم

ساقى چو دلدار با شد من مست روز الستم

* * *

همچنین از جنگ افروزی و حرص و آز مردم را بر حذر می‌دارد و بی‌گمان مشاهده دو جنگ جهانی و خانمان سوز اول و دوم چنین واکنشی را در روح لطیف و بی‌قرار او پدید آورده‌است. آنجا که در قصیده‌ای با عنوان: «خاطراتی از گذشته» می‌گوید:

به عمر من همی‌اندر دو بار نسل‌بشر به جان هم بفتادند با لجاج و عناد

به خاک و خون بکشیدند خلق یکدیگر رسید نوبت نابودی زمین و نژاد
در شعر دکتر نوح، گهگاه رنگی از تأملات فلسفی و خیام گونه دیده
می شود، بدان گونه که شعر او را همانند ترانه های پیر نیشابور، غمنامه جدایی ها
و دردهای بی پایان بشری کرده است و بر ناپایداری و بی حاصلی زندگی سخت به
افسوس نشسته است.

مثل قصیده: با مطلع: آوخ که برنگشت کسی از دیار مرگ...

و یا در منظومه های با عنوان: نامه ای برای استاد دکتر محسن هشترودی،
که در بخش اخوانیات می خوانید، با این همه در سروده های او باز هم به ابعاد
دیگری برخورد می کنیم که او را مردی می یابیم که آدمی را به کار و کوشش و
کسب معرفت و علم تحریض و ترغیب می کند و با یأس و نومیدی، جهل و تنبلی به
ستیزه بر می خیزد مثل قصیده در فضیلت کار و کوشش با مطلع: زهر گنجی بود
بهتر پسر کار...

و یا در غزلی می گوید:

به تدبیر و دانش کنم زندگی سخن کی زتقدیر باشد مرا
و بهر حال در شعر دکتر نوح میان دو کفه ترازوی قضا و قدر الهی و
تکاپوی و طلب انسانی، و یا به بیان دیگر میان تقدیر و تدبیر، جانب اعتدال را نگه
می دارد.

در شعر دکتر نوح گهگاه به مضامینی میهنی نیز برخورد
می کنیم مثلاً در غزلی:

ایران به جهان مهدهنر باشد و دانش بیهوده مگوید که فرهنگ نداریم

با قدرت ایمان سر دشمن بشکافیم هر چند جواو اسلحه وهنگ نداریم!
 از شعر دکتر نوح بر می آید که او بر خلاف اغلب روشن فکران عصر خود،
 داروی درد چون و چراهای فلسفی و اعتقادی خود را در مکتبهای نظریه پردازان
 قرن نمی بیند و بنابراین عرفان ایران و اسلام را فریادرس دل خود می یابد، و بنظر
 می رسد این اشعار متعلق به دوره ای است که شاعر به کمال معنوی و روحی
 خویش بازگشته است و گم شده خود را در فلسفه حافظ و مولانا یافته است و این
 مفهوم در برخی از غزلیات و قصاید او بخوبی آشکار می شود، از آن جمله است در
 قصیده ای که به استقبال دماوندیه مرحوم بهار رفته است:

ای روح به تن گرفته پیوند تا چند اسیر جسم تا چند
 بشکن قفس ای کبوتر جان بگشای ز پای خویشتن بنسد

* * *

و یادر غزلی می گوید:

مارا خدای عشق به مقصد رسانده است ای مدعی تو راه بجوی از خدای عقل
 با گنج عشق عمر ابد می توان خرید در کشور بقا نهد پا گدای عقل

* * *

از حیث شکل و قالب شعری نیز از شاعران بسیاری متأثر است، مثلاً تأثیر
 شعر حاج میرزا حبیب از این جهت، در اکثر اشعار او، بویژه در غزلها نمایان است،
 تا آنجا که شاعر خود نیز بدان اقرار و اعتراف می کند آنجا که
 در پایان یک غزل گوید:

یک سخن آرم ز حبیب بزرگ جد من او هست و پناه من است

«مست نگاه تو نگاه من است چشم سیاه تو گواه من است»
و همچنین غزلی با مطلع: از جورت ای سرو روان دارم بسی افسانه‌ها...
که یادآور غزلی از حاج میرزا حبیب است با مطلع: هر شب من ودل تا سحر در
گوشه ویرانه‌ها...

از دکتر نوح: شادی کنید ای دوستان امروز جانان می‌رسد
از حاج میرزا حبیب: هر دم بشارت‌های دل از هاتف‌جان می‌رسد
و از این قبیل.

* * *

دکتر نوح در انجمن‌های ادبی عصر خود آمد و شد داشته‌است و از آن
جمله «انجمن ادبی خراسان» به ریاست مرحوم سید محمود فرخ خراسانی. چند
غزل ایشان که در آنها از مرحوم فرخ یاد شده گواه بر این مطلب است:

خشک شده باغ و بهار ادب فرخ شیرین سخنم آرزوست
و یا در غزلی دیگر:

روحم فسرده گشت ز اشعار سست و پست
فرخ کجاست مرد سخندانم آرزوست
که این نمونه‌ها را در بخش غزلیات به تفصیل می‌خوانید.

آشنایی شاعر با «عماد خراسانی» غزل سرای معاصر. گهگاه غزل او را به
غزل عماد نزدیک ساخته‌است و بطور کلی باید گفت که شعر دکتر نوح در روانی
و سادگی و شیوایی کلام. بعضاً شعر ایرج میرزا را تداعی می‌کند. مثلاً
در غزلی با مطلع:

چه شد ای دوست یاد ما کردی

رسم دیرین خود رها کردی

در محضر قله‌های شعر و ادب ایران، با خضوعی مریدانه زانو زده و علاوه بر این از متأخرین مثل فروغی بسطامی و صفای اصفهانی نیز غافل نمانده‌است. نمونه‌هایی بیاوریم:

از دکتر نوح در قصیده «یاد ایام جوانی» با مطلع:

خوش آن زمان که مرا جای در گلستان بود.

که یادآور قصیده رودکی است، با مطلع: مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود.

و یا در غزلی با مطلع: وعده بوسه به فرهاد مگر شیرین داد

که به استقبال غزل خواجه حافظ رفته‌است با مطلع: آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد.

و یا در غزلی با مطلع: ای رشک باغ و گلستان ای یار مه پیکر من.

که به استقبال صفای اصفهانی رفته‌است با مطلع: دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من.

که از این گونه استقبالها بسیار است و بهمین نمونه‌ها بسنده می‌کنم.

* * *

از حیث ویژگیهای روحی و اخلاقی از اشعار دکتر نوح بر می‌آید که مردی منبع‌الطبع، عارف، سلیم‌النفس و بی‌آزار بوده‌است. مثلاً در قصیده‌ای که برای خواهرش خانم دنیا طاهری سروده‌است این مناعت و بزرگواری به چشم

می خورد. چند بیت از این قصیده را می آورم:

خوانده بودی هم نشین باوالیم	من گریزانم از اشخاص پلید
حشر و نشری نیست با حاکم مرا	بایزرگانم بود الفت بعید
باریا و با تملق دشمنم	هستم آزاد و نباشم زر خرید
من از آن نسل بزرگانم که شاه	نزد آنان بود کمتر از عبید
ای خنک آن کس که در راه طلب	جرعه‌ای از باده حکمت چشید

که در بخش اخوانیات می‌خوانید، و نیز نمونه‌هایی از غزلیات، شاهد بیاورم:

از سلیمان نگین نمی‌خواهم	من چو او نیز خاتمی دارم
*	
نومید مشو نوح ازین درگه رحمت	ایزد به من از جانب بالا نظر انداخت
*	
جرعه آبی و یک لقمه نان ما را بس	گوشه‌آمنی و یک همدم جان ما را بس
*	
از نوح پیرسی هنرت چیست بگویم:	من هیچ دل خلق شکستن نتوانم
*	
شادم که کسی را به جهان خوار نکردم	یک تن به خدا بی سبب آزار نکردم
*	
شکریزدان که برای طلب منصب و مال	منت هر کس و ناکس نکشیدم هرگز
*	
روح من بیمار بود از جور عقل	من به دست عشق درمان کرده‌ام
* * *	

بهر تقدیر نقد و نظر و داوری در باره اشعار دکترنوح فرصتی و مجالی بیشتر می‌طلبد، و هم اکنون بیش از این نیز ضرورت ندارد، زیرا که خواننده کتاب، اشعار را در پیش رو دارد و در باره آنها مطابق ذوق و سلیقه خود به داوری خواهد نشست.

و چون همانگونه که در بخش اول، این بیش گفتار اشاره شد، هنر امری ذوقی و عاطفی و شخصی است، چه بسا که به تعداد افراد، دید و در یافته‌های گوناگون، در آنان پدید آورد، پس بهتر آنست که در این باب بیش از این وقت خواننده را نگیرم و از اطالة کلام بگذرم.

اما همین که طبیبی عالی‌مقام و از تباری صاحب نام به اقتضای روح لطیف و طبع ظریف ورقت قلب و صفای باطن خود، سر بر آستان رفیع شعر و ادب فرود آورد و درمان درد درون را از این جالینوس و اسطرلاب‌اسرار خدا یعنی عشق بجوید، جای بسی تحسین و ستایش است و از اشعار آن مرحوم مثل آفتاب روشن وهویدا است که عاقبت دل بی‌تاب خود را باعشق جهان‌تاب صیقل داده و به ساحل مراد رسانیده است، روحش شاد و روانش انوشه باد.

سرانجام، بر خود فرض می‌دانم که از سرکار خانم زهرا نجفی خراسانی یاد نمایم، ایشان که دخت مرحوم آیه‌الله حاج میرزا محمد نجفی (معروف به آقا زاده) و نوه آخوند ملا محمد کاظم خراسانی، صاحب کتاب کفایه و مجتهد صدر مشروطه هستند و از جانب مادر نیز از احفاد حاج میرزا حبیب‌الله مجتهد، عارف و شاعر معروف می‌باشند، به اقتضای اصالت خانوادگی و تربیت در خاندانی بزرگوار، همه همت خود را در انتشار آثار شوهر خود مرحوم دکتر نوح مصروف داشته‌اند. آری، چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار.

بانویی ادب دوست و فرهنگ‌پرور که با نشر این مجموعه نه تنها خدمتی ارزنده به معارف این مرز و بوم کرده‌اند بلکه با احیای نام دکتر نوح نسبت به او ادای دین کرده و در واقع پاسخی به ندای شاعر داده‌اند، آنجا که دکتر نوح در غزلی می‌گوید:

اگر در خاطرت شعرم بماند به عشق این یاد را مدیونم ای دوست
چو نامم را به عالم زنده کردی به یزدان تا ابد ممنونم ای دوست
به هر جا می‌روی این نکته یاد آر که زیر پای تو مدفونم ای دوست
صدآفرین باد به این همه مهر و وفا! و بی گمان دکتر نوح خود به چنین خصال حمیده و پسندیده همسرش واقف و آگاه بوده‌است که در سپاس و ستایش ایشان در غزلهایی بلند و از دل برخاسته حق مطلب را ادا کرده‌است آنجا که می‌گوید:

خوشم ازین که یکی حور در کنار من است
خوشم که او به شب و روز غمگسار من است
و در غزل دیگری می‌گوید:

من چه می‌کردم اگر عشق و وفای تو نبود
دل چه می‌کرد، اگر لطف و صفای تو نبود
که در بخش «غزلیات» می‌خوانید و نیز در غزلهای دیگری از این گونه وصف‌الحالها، که نشانه کمال حق‌شناسی، عواطف عالی انسانی دکتر نوح نسبت به این بانوی عالیقدر است و از سوی دیگر نشان دهنده کانون گرم آن خانواده بوده‌است دیده می‌شود. باری برای این بانوی هنردوست از خداوند منان اجر و مزد صوری و معنوی مسألت می‌کنم.

همچنین بر من فرض است که از حضرت اُستادی آقای مهندس علی حبیب، عزیز بزرگوار، و دانشمند عالی مقدار سپاسگزاری کنم که به مصداق: این همه آوازه‌ها از شه بود، دفاتر شعر پسر عموی خود، دکتر نوح را در اختیار من گذاردند و در بررسی اشعار مرا یاری کردند و به این خدمت تشویق‌ها نمودند و بی گمان اگر پی‌گیری‌های معظم‌له نمی‌بود، هرگز این مهم به‌انجام نمی‌رسید، و براستی باید گفت که با آن همه مهر و دوستی خانوادگی که میان ایشان با مرحوم دکتر نوح بوده‌است، اگر جز این بودی عجب بودی.

در بخش «اخوانیات» بیشتر از همه، اشعاری هست که دکتر نوح به این آموزاده خود خطاب می‌دارد، از آن جمله:

غم دل با حبیب خواهم گفت درد خود با طبیب خواهم گفت
از رفیق شفیق و یار صدیق از مهندس حبیب خواهم گفت

یا جای دیگر می‌گوید:

آن حبیب آن جان شیرینم برفت آن علی آن یار دیرینم برفت
ای رفیق درس و شعر و دفترم از فراقست جامه بر تن بر درم

یا در مرثیه‌ای که به مناسبت وفات مرحوم حسن حبیب پدر آقای مهندس حبیب سروده، این الفت و دل‌بستگی خویشاوندی بخوبی نمودار است، که در بخش اخوانیات به تفصیل می‌خوانید. خوشبختانه بررسی اشعار دکتر نوح بهانه‌ای شد که از محضر آقای مهندس حبیب، این مرد شریف و انسان وارسته کسب فیض کنم، امیدوارم که هر چه زودتر تحقیقات و تعلیقات ارزنده ایشان در باب دیوان جدشان حاج میرزا حبیب خراسانی که متجاوز از بیست سال بر سر آن

وقت گذاشته‌اند آماده انتشار شود و به جامعه ادب و عرفان ایران تقدیم گردد که جای آن خالی است. خداوند ایشان را پایدار بدارد.

دیر زیاده آن بزرگوار خداوند راد و سخندان و شیرمرد و خردمند

* * *

اکنون وظیفه داریم، از دوستانی که به گونه‌ای در تدوین این دیوان ما را یاری کرده‌اند، سپاسگزاری کنیم:

از عارف ربّانی حضرت آقای شیخ محمدباقر ساعدی خراسانی که با در اختیار گذاشتن نسخه خطی نفیس خود (دیوان حاج میرزا حبیب) که سروده‌هایی از شادروان میرزا محمد را در بر داشت، و از دوست شاعر و هنرمند آقای امیر برزگر خراسانی که راهنمایی‌های سودمندی در امر تدوین کتاب نموده‌اند و همچنین از آقایان: مهندس ناصر غفاری مدیر «انتشارات پاندا» و رضا سالار پور که در چاپ و تنظیم و زیبایی کتاب از بذل هر گونه کوششی دریغ نفرموده‌اند.

* * *

بنابراین، سخن را کوتاه کنم، این شما و این هم: «سفینه نوح»، با طوفانها و امواجش، با تأملات فلسفی‌اش، با بند و اندرزهایش، با چهل ستیزی و صراحت کلامش، با آزاد منشی و رهایی از هر گونه تعلّقش، با واژه‌های لطیف و رقت احساسش و...

چون نوح انداخت کشتی را به دریا ترا دیگر غم از طوفان چه باشد

• والحمد لله أولاً و آخراً

حسین نجومیان

مشهد، اردیبهشت ۱۳۷۲

قصاید

با خویشتن

خواهم از دنیا جدا سازم جهان خویش را
تا به تنهایی بسر آرم زمان خویش را
تا به کی با صحبت و بحث و جدل با این و آن
من بیازارم به روز و شب روان خویش را
و به چه وحشتناک باشد گر که این جنس دوبا
آشکارا و عیان سازد نهان خویش را
من به پنهان تو ره بردم بخود زحمت مده
بیهده بر من مکن ظاهر عیان خویش را
ای که دایم می زنی لاف بشرخواهی به من
از چهره و پس رنجه می داری کسان خویش را
هر زبانی می رسد بر تو یقین از جهل تست
ورنه کس هرگز نمی خواهد زیان خویش را
نیست هرگز رغبتم بر سفره رنگین کس
می خورم من با رضا پیوسته نان خویش را
گر نباشد گفته هایت سودمند و با ثمر
بهرتر آن باشد که بر بندی دهان خویش را
رنجه دیدم ز دست نفس و خواهم بعد از این
جز بدست عقل نسپارم عنان خویش را

نیست آگه از حقیقت هیچ کس اندر جهان
 واین عجب هر کس بداند حق گمان خویش را
 گر که در باطن سلامت هستی و داری صفا
 با صفا بی شک بیارایی بیان خویش را
 گر که در باطن پلیدی گفته هایت شد سخیف
 بی هُده دیگر مکن رنجه زبان خویش را
 مرد آن باشد که هرگز نشکند سوگند و عهد
 ور گذارد بر سر این کار جانِ خویش را
 بس که دریای حوادث هست پرموج و شکن
 هیچ کس دیگر نمی داند مکان خویش را
 بس که خواندم دردهایِ باطن بارانِ خویش
 هر کسی از من همی جوید نشانِ خویش را

* * *

رنج پیری

ای درِیفا پیر گشتم دارم از پیری نشانه‌ها
 بازگویم آن نشانه‌ها بهر پیران و جوانها
 کس نبیند روی پیری چون که باشد زشت و منکر
 کس نخواند وصف پیری دیگر اندر داستانها

پای بی‌حس، دست‌لرزان. روی پرچین، چشم‌گریبان
 پیری آورده برایم از سفر این ارمغانها
 جان و تن افسرده گشته روی خندان تیره گشته
 دیو پیری چیره‌گشته بر زبانها بر مکانها
 ای که گفתי روی پیران را بود لطف و صفایی
 این دروغ است و به باطل اوفتاده بر زبانها
 نیک می‌دانم خزان دارد صفا و لطف بی‌حد
 زردی روی کهن را خود چه‌نسبت با خزان‌ها
 طاقت رفتن ندارد پای سست و ناتوانم
 نام من پیری رقم زد در میان ناتوان‌ها
 گر به عالم دیرمانی می‌دهی یارانت از کف
 من گریزانم ز پیری تا نبینم مرگ آنها
 بی رفیق و دوست ماندن بر ملال و غم‌فزاید
 درد تنهایی نگنجد در سخن‌ها در بیانها
 روز و شب از رنج پیری می‌زنم فریاد و افغان
 ناله‌ها بشنو ز یکسو از سوی دیگر فغان‌ها
 رنجها بسیار دارد درد پیری گر بدانی
 از فشار خون به‌نالَم یا ز درد استخوان‌ها
 آرزوهای جوانی لحظه‌های شور و مستی
 چون به پیری می‌رسی گویی کجاشد آن زمان‌ها

روی آسایش نبینی صلح و آرامش نیابی
 تیر زشت ناتوانی چون رهاشد از کمان‌ها
 تا شدم پیر از همه خلق جهان بیگانه گشتم
 نیست دیگر آشنایی این روان را با روانها
 تجربه گفתי بیارد پیری و دانش فزاید
 سوی من بنگر که بینی برخلاف است این گمان‌ها
 جز فراموشی نباشد بهر پیران سهم دیگر
 از ره نسیان دریغا می‌رسد ما را زبان‌ها
 این که گفتم صورت ظاهر بود از رنج پیران
 نابسامانی ولی بسیار باشد در نهان‌ها!

* * *

خاطراتی از گذشته

ز روزگار جوانی هنوز دارم یاد
 هنوز دارم از آن روزگار، خاطر شاد
 سخن درست نگفتم که نیست خاطر شاد
 چرا که حسرت آن روزگار دارم یاد
 کجا شد آن همه نیرو و جنبش و شادی
 ز درد و محنت و پیری کنون زخم فریاد

به مغز من شده وارد هزار گونه خلل
 به جسم من شده داخل هزار گونه فساد
 فشار خون بنموده است عرصه بر من تنگ
 سموم خون بگرفتند راه استبداد
 شده است چربی خونم فزون ز اندازه
 شده است اورۀ خونم بچشم علم زیاد
 طپش بگیرد قلبم چو گام بردارم
 کمینه سرعت نبض من است خود هشتاد
 زدست سرفه ندارم قرار یک لحظه
 به شب به بستر سر بر نشایدم بنهاد
 چو رفت عشق و جوانی چه سود عمر دراز
 چو رفت شوق و حرارت چه سود روح جماد
 چه حاجت است بدین زندگانی رنجور
 چه حکمت است در این سازمان بی بنیاد
 چو هست عاقبت عمر پیری و محنت
 خُنگ کسی که در این تیره خاک هیچ نژاد
 به خواب چون روی آلام می رود از یاد
 خوشا کسی که از این خواب دیده برنگشاد
 خرد به کار نیاید چو جسم رنجور است
 چو تن ملول شود عقل و علم راست کساد

نه جرأتی که توانم کشید یک سیگار
 اگر چه بودم من سالها بدان معتاد
 طبیب باشم و هرکس ببیندم گوید
 تو خود ز درد چه نالی به علم طب استاد
 چه دردها که زپیری کشیدم و گویم
 رسید آنچه ز پیری به من بکس مرساد
 چه بود صرفه مجنون زعشق با لیلی
 چه داد دلبر شیرین بکوهکن فرهاد
 چه رنجهای که من از عشق دیده‌ام یارب
 کسی به دنیا چون من اسیر عشق مباد
 نه من به خود به جهان آمدم یقین می‌دان
 به خاک پا نتهادم اگر بدم آزاد
 چو زشت و خوب جهان را به عقل می‌سنجم
 برای زشتی دارم هزار استشهاد
 به عمر من همی اندر دو بار نسل بشر
 به جان هم بفتادند با لجاج و عناد
 به خاک و خون بکشیدند خلق یکدیگر
 رسید نوبت نابودی زمین و نژاد

قصیده در پند و اندرز

درد و دریغا که نوبهار نماند
 پژمرد این گلستان خرم و زیبا
 دور جوانی که فصل شادی و عیش است
 هر چه که زنده است می شود همه فانی
 آه که چون بر پریم زین قفس تنگ
 شکوه چرا می کنی ز رنج فراوان
 حسن جهانگیر آن نگار دل افروز
 آتش عشقش که سوخت خرمن عمرم
 هست بتر انتظار از همه غمها
 دل چه کنی خوش به افتخار و به شهرت
 گرتو ازین خوش دلی، که نام تو ماند
 نقش و نگار جهان به هیچ نبرزد
 ای که کنی آرزو تو قدرت و شوکت
 گر ببری در قمار یا که بیازی
 ای که ز رنج و غم زمانه بنالی
 کاخ ستمگر که سر کشد به فلک باز
 نیکی و احسان بکن به خلق هم امروز
 شادمکن دل ز مرگ دشمن بدخواه
 سبزه و بستان بدین قرار نماند
 بلبل عاشق به شاخسار نماند
 جز دوسه روزی چو نوبهار نماند
 چرخ ستمگر ولی ز کار نماند
 نغمه ای از ما به یادگار نماند
 این همه آلام بی شمار نماند
 می خورم افسوس پایدار نماند
 شکر خدا را که شعله دار نماند
 کاش که یک تن به انتظار نماند
 غافلی از آن، که افتخار نماند
 نام یقین دان ز نامدار نماند
 نقش نماند بجا نگار نماند
 شوکت و نیرو و اقتدار نماند
 بیهوده باشد که خود قمار نماند
 رنج چه باشد که روزگار نماند
 حافظ ظلم است و استوار نماند
 می رسد آن دم که اختیار نماند
 دوست ترا نیز در کنار نماند

لشگر مرگ ار که قصد جان ترا کرد درد و دریا ره فرار نماند
 شاه و گدا هر دو می‌روند زدنیا رو به گدا گو که شهریار نماند
 آنکه بماند همیشه ایزد دانا است
 هیچ کسی غیر کردگار نماند

* * *

استقبال از قصیده دماوندیّه بهار

روح و تن

ای روح به تن گرفته پیوند	تا چند اسیر جسم تا چند
بشکن قفس ای کبوتر جان	بگشای زیبای خویشتن بند
ای روح، ترا چه کار با جسم	ای جسم به جسم باش خرسند
فرق است میان روح با جسم	نی هر دو یکند و نی همانند
اما عجب آنکه این دو با هم	مأنوس شده گرفته پیوند
گویی که به عهد و پایداری	سوگند نموده باد سوگند
ای روح حذر نمای از جسم	چون جسم بود محیل و پُرفند
حلوا مَستان ز دست او هیچ	زهر است اگر چه هست چون قند
ای روح مَطهر مَصفا	در جسم مشو که هست پرگند
نی نی غلطم که جسم پاک است	هر چه کند او، بود خوش آیند
تن را نکند تباه جز روح	تن هست و گرنه پاک و دلند

از روح بود فساد و زشتی
 ای روح فـسـونـگر فـریـبا
 در دست تو هست جسم چون موم
 گاهش فکنی به قعر دریا
 نی‌نی غلط است آنچه گفتم
 ز آمیزش روح و جسم با هم
 از روح ستاند آنچه زیباست
 با ذوق لطیف خویش زین دو
 این کودک دلفریب زیبا
 صنعتگر تیزبین هشیار
 گردید زتن فساد و زشتی
 گردید درون روح زشتی
 گفتم سخنی به سبک استاد
 استاد ادب بهار کو، هست:
 شعرش بگرفته شرق تا غرب
 سرسبز بشد زمین دانش
 گر نیست شود جبال دنیا
 از روح بود فریب و ترفند
 تا چند زنی به جسم لبخند
 در هم شکنیش بند از بند
 گاهی بریش به اوج الوند
 این گفته نادرست میسند
 بسیار ثمر برود هنرمند
 از جسم هر آنچه هست دل‌بند
 آرد به وجود نغز فرزند
 بس رشد کند شود برومند
 گیرد ز روان و تن بسی پند
 بر صورت زشت پرده افکند
 از ریشه چنین فساد برگند
 آن نادره شاعر خردمند
 در ملک سخنوری خداوند
 نثرش ز عراق تا سمرقند
 ز آن تخم که در جهان پراکند
 ماند به جهان همی دماوند

ای نوح سخن دراز گفتی

خاموش نشین و لب فروبند

* * *

یاد ایام جوانی

خوش آن زمان که مرا جای در گلستان بود
 به گرد من همه جا لاله بود و ریحان بود
 به هر طرف که نظر کردم گل و لاله
 فراز گل همه جا بلبل غزل خوان بود
 سرود عشق و طرب می شنیدم از هرسو
 به شاخ هر طرفی مرغی خوش الحان بود
 نسیم، بوسه فراوان ز روی گل می چید
 درخت، نیز ز شوق وصال لرزان بود
 بنفشه سیلی بادش به خاک افکنده
 بلند سرو قد افراشته به کیوان بود
 چنار، لانه مرغان کامجو گشته
 درخت، بستر عشق هزار دستان بود
 بهار بود و جوانی نه محنت و سختی
 که پیش چشم جوان هرچه بود آسان بود
 جوانی است که دل را چو باغ بگشاید
 دل از نسیم جوانی چو سبزستان بود
 فراخنای جهان بود دیدگاه نظر
 مرا نه جای به کنج سیاه زندان بود

خزینۀ دل شادم کجا تهی می گشت
 فرشته ام دل پر گنج را نگهبان بود
 به گوش هرچه رسیدی بدیع و موزون بود
 به چشم هرچه فتادی چو صبح خندان بود
 نبود ساغر شادی به هیچ روز تهی
 عروس بخت مرا بی دریغ مهمان بود
 نبود چهره ام از خاک درد گرد آلود
 کجا مرا خبر از رنج بود و حرمان بود
 همه جوارح و اعضا ز زندگی لبریز
 یکی نبود که رنجور یا که بی جان بود
 خطوط درد نبود آشنا به چشم دلم
 کجا مرا به سراندیشه ای ز درمان بود
 به غیر یک دو سه تن یار یکدل و یک رنگ
 به چشم من همه اسباب چرخ ارزان بود
 ز دوست به نتوان یافت اندرین عالم
 که دوست هرچه تو گویی هزار چندان بود
 چو هست با تو، ندانی دریغ قدر و را
 عزیز گشت چو از پیش چشم پنهان بود
 به بزم ما سخن از شعر بود و فضل و ادب
 به نزد ما سخن خوب بهتر از جان بود

درون سینه هر یک ز دوستان گنجی
 ز قطعه و غزل نغز همچو دیوان بود
 دریغ محفل ما دوستان پریشان شد
 دریغ در پی صبح وصال هجران بود
 دریغ دست تطاول درید جامه گل
 بسا درخت که از جور باد غریان بود
 دریغ ساغر عیش و شباب خالی گشت
 دریغ دور جوانی چو برق، یک آن بود
 به غیر درک جوانی چه سود حاصل عمر
 جوان نبود گر انسان چگونه انسان بود
 مرا ز جور فلک چهره زعفرانی شد
 «مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود»^(۱)
 قد چو سرو من از بار غم دوتا گردید
 خمیده قامت امروزم همچو چوگان بود
 نسیم صلح ز بستان جان کناره گرفت
 مرا ز خشم به دل، صد هزار طوفان بود
 از این سپس همه عالم کریه بود و عبوس
 از این سپس همه جا ناله بود و افغان بود

۱- مصرع مطلع قصیده معروف رودکی است.

از این سپس همه جا تیره بود و غم افزای
 از این سپس، همه جا دیو بود و شیطان بود
 از این سپس، همه جا جور بود و استبداد
 از این سپس همه جا سرکشی و طغیان بود
 جهان و چرخ و طبیعت یقین عوض نشود
 جهان همواره به چشم حکیم یکسان بود
 تو پیرگشتی و عالم به چشم تو تار است
 برای پیرجهان بی گمان چو سوهان بود ۱۶ مهرماه ۱۳۳۹

* * *

اهل ادب

اهل ادب آن است که خود را نستاید	پیوسته به فضل و هنر خویش فزاید
باهوش و خرد مشعل دانش بفروزد	با عقل و هنر راه به مردم بنماید
هرگز قدمی در ره باطل نگذارد	جز در ره حق هیچ دهان را نگشاید
گردآورد آثار ثمربخش پراز مغز	رائد زخود آن چیز که در کار نیاید
خاموش نشیند چو در آن سود بیابد	گوید سخن آن گاه که خاموش نشاید
از دانش او زندگی خلق شود به	در کسب زر و سیم سخن او نسراید
آئینه دل زنگ پذیرد ز جهالت	دانا زدل بسی هنران زنگ زداید
دانا نپسندد ز تو تزویر و ریا هیچ	دیگر مکن این کار که این کار نباید

مردان هنرمند دل خلق ربایند	آری هنر خوب دل و جان بر باید
جوینده نیکی است هنرمند به عالم	آن کس که هنر خواست به زشتی نگراید
اندیشه کجاء دارد صاحب هنر از مرگ	داند هنرش تا که جهان هست بیاید
هر چند ندانیم که مقصود جهان چیست	خوشر که به کسب هنر این عمر سر آید
ترسم که هنر چهره بپوشد زمن و تو	ترسم که دگر دهر هنرمند نزاید

در حلقه ارباب هنر نوح چه گویی

کس نام ترا در صف اینان نستاید

* * *

در فضیلت کار و کوشش

ز هر گنجی بود بهتر پسر کار	ترا باید بیاموزد پدر کار
غنی گردد بشر در پرتو جهد	بود سرمایه فخر بشر کار
قوی گردد بشر در سایه کار	قوی سازد ترا در هر هنر کار
کجا نقصان پذیرد گنج دانش	بود بهتر زهر گنج و گهر کار
اگر خواهی روان و جسم سالم	مکن غفلت برادر هیچ در کار
تمام وقت خود را کار می کن	ندارد جان من هرگز ضرر کار
قوی کن جسم و جان در پرتو کار	قوی گردد کند عضوی اگر کار
بلی با زور و زر آفاق گیرند	کند تولید بی شک زور و زر کار
جهان امروز اگر بهتر ز پیش است	نمی بینم دلیلی من مگر کار

نه تنها زور و زر بخشد به تو کار
ترا آرد بسی سود دگر کار
چه می گویی که کار و جهد تلخ است
بود شیرین یقین همچون شکر کار
چرا آخر گریزانی ز کوشش
نمی دانی که دارد صد ثمر کار
ترا آسایش و شادی فزاید
بود سوی سعادت راهبر کار
بیاسا در پناهش خور ز بارش
که می باشد درختی بارور کار

* * *

مسافرت به رامسر

امسال نوبهار برفتم به رامسر
چالوس و شهسوار و مُتِل قو و لنگرود
این نقش های خرم و زیبا و دلفریب
این کوه پر درخت و چمن زار دلگشا
ثبت است در ضمیر من این نقش ها همه
دیدم برنج زار چو باغ بهشت بود
با جامه های سرخ در آن کشتزار سبز
گویی که دسته های ملایک بهر کنار
این باغ رامسر به یقین باغ جنت است
زیبا رخاں کشور ایران زهر طرف
هم کوه سبز دیدم و هم دشت سربسر
چون پرده های فیلم گذشتند از نظر
این سبزه و گیاه و درختان بارور
این بحر بی کران که گرفته ره بصر
از خاطرم یقین نرود دیگر این صور
دیدم برنج ها همه در آب غوطه ور
مشغول کار گشته زن و مرد برزگر
بالطف و ناز کرده فرو در زمین شجر
ورنه چه می کنند در آن حوریان گذر
جمله هجوم کرده به نوشهر و رامسر

از بهر خودنمایی و طنازی و فریب سبقت گرفته‌اند تو گویی زیکدیگر
گاهی درون آب چوماهی به جست و خیز گاهی به روی کوه چومرغان گشوده‌پر
بازار ناز و فتنه و آشوب و دلبری امروز گشته از همه ایام گرم‌تر

* * *

کردم سفر که راه برم سوی خلوتی رفتم برون ز شهر که بگریزم از بشر
افسوس هر کجا که نهادم برون قدم دیدم گروه و انجمن خلق بی‌ثمر
رفتم که کوه‌ودشت به بینم نه‌مرد وزن رفتم که آب و سبزه به بینم نه‌جانور
رفتم که یکه بادل خود خلوتی کنم بینم که عمر من چه ثمر دارد و اثر

بی‌حاصلی است حاصل عمرم دریغ و درد

سودی نبرد جان من از دانش و هنر اردیبهشت ۱۳۴۱

* * *

مرگ!

آوخ که برنگشت کسی از دیار مرگ
با ما کسی نگفت چه باشد فرار مرگ
هر کس که زنده است سوی مرگ می‌رود
یک جانور بگو که نباشد شکار مرگ
کردم نظر به صحنه پیکار زندگی
دیدم فرار عمر و ندیدم فرار مرگ

این روزهای خرم و این سالهای خوش
 بر کف نهاده تا بنمایم نثار مرگ
 روزی رسد دریغ که آمال و آرزو
 ناید به کار ما و بیاید به کار مرگ
 دردا که رفت از دلم امید زندگی
 آوخت نشست بر رخ زردم غبار مرگ
 بستان مرگ را نبود آفت خزان
 پیوسته هست خرم و پرگل بهار مرگ
 دانم که هست کوشش انسان برای سود
 دانم مدار عمر و ندانم مدار مرگ
 چون کهربا به خود همه اجسام می کشد
 هستند خاکبان همه در اختیار مرگ
 ای آن کسی که بود ترا وحشت از عدم
 با من بگو چه می کشی اندر کنار مرگ
 دوری زیار و ذلت و بیماری و محن
 کردم حساب جملگی اندر شمار مرگ
 نی نی سخن درست نگفتم به چشم عقل
 این جمله دفن می شود اندر مزار مرگ
 روزی مرا بخواند و گیرد مرا کنار
 ای خرم آن زمان که شوم رهسپار مرگ

با این تن ضعیف که کردم نثار او
 باشم دریغ تا به ابد شرمسار مرگ
 آن روز می‌نهم به سرم تاج سروری
 پوشم به تن چو جامهٔ پرافتخار مرگ
 شاهان و بندگان به یکسان نهند سر
 بر آستان درگهٔ پر اقتدار مرگ
 این شهر زندگان نبود جای زندگی
 خورده‌ایم ما به هوای دیار مرگ
 آرامش و سکون طلبی؟ هم‌رهم بیا
 تا سایه بر سرت فکند شاخسار مرگ
 فارغ کنم تراز کم و بیش زندگی
 آسایش و سکون دَهَمَتُّ در حصار مرگ
 اینجا دهند مستی نسیان و نیستی
 ساقی بیار جام می خوشگوار مرگ

* * *

در پند و اندرز به خویش

ز گفتن کی شود آن درد درمان	بُود بیهوده گفتن درد پنهان
چرا رنجه کنی خاطر بدین سان	چه سود از ناله وافغان و زاری
کجا دیدی تو درمان از حریفان	چه حاجت با کسان گفتن غم دل
اگر یار است می گردد پریشان	اگر دشمن بود خشنود گردد
چرا خشنود خواهی دشمن جان	چرا خواهی تو یار خویش غمگین
که پیش آید ترا یک روز نسیان	لب از گفتار درد و غم فروبند
زدل بیرون کند رنج فراوان	بلی نسیان همان داروی قاطع
اگر صبر آورد بردرد انسان	گذشت روزها درمان درد است
پدر رفت از بَرّت با حکم یزدان	بود یادّت که سال پیش روزی
چنان از درد کردی آه و افغان	چنان تیره شدّت چشم جهان بین
تو گفتی اندهت را نیست پایان	به جای اشک خون در چشم بودت
قسم خوردی بجان خویش و قرآن	بگفتی بعد از او زنده نمانم
چه ماندت زان همه اندوه و حرمان	چه ماندت زان همه افغان و زاری
فراموش بشد آن عهد و پیمان	کنون زان غم نمی بینی نشانی
زمان آن رشته مرموز پنهان	زمان آن داروی تسکین و تخدیر
زمان آن بهترین درمان هجران	زمان آن بهترین همکار نسیان

خطوط درد و انده محوسازد

زداید رنگ غم از لوح دوران

قصیده در نصیحت به اغیا

بگو ای خواجه غیر از زر چه داری	به غیر از گاو واسب و خر چه داری
به غیر از حرص بی پایان ثروت	نمی‌دانم دگر در سر چه داری
گرفتم گنج قارون جمع کردی	ز علم و معرفت زیور چه داری
ترا دانش به کار آید نه ثروت	ز دانش بی خرد آخر چه داری
شود نیک و بد افعال ماثبت	ز نیکی‌ها تو در دفتر چه داری
ندیدم از تو هرگز کار نیکی	برای خلق غیر از شر چه داری
همه در فکر خویشی ای بد اندیش	برای مردم مُضطر چه داری
جهان فضل و تقوی وه چه زیباست	نصیبی خواجه زین کشور چه داری
چه پهناور بود دریای دانش	از این دریا بگو گوهر چه داری
نکردی یکتا از خود شاد، بدبخت	طمع بر چشمه کوثر چه داری
نکردی یک گرسنه سیر، غافل	جواب از بهر پیغمبر چه داری
تو با این خوی زشت و حُب طینت	رفیق و همدم و یاور چه داری
غرور و جهل و شهوت دشمنانند	تو با این دشمنان لشکر چه داری
نخواهی بُرد با خود مال دنیا	به وقت مرگ در بستر چه داری
شکم انباشتی از خوردنی‌ها	غذای روح ای استر چه داری

به غیر از حرص و خشم و شهوت و بخل

بگو ای مرد تن پرور چه داری؟

* * *

منظومه‌ها

گذشته

بیهده می‌زنم من ورق باز
خفته در زیر خروارها خاک
دفت‌ر خاطرات گذشته
پیکرِ خاطرات گذشته

*

دل چه جوید مگر از گذشته
در گذشته سفر کی توان کرد
از گذشته مگر جان چه خواهد
آخر از این سفر جان چه خواهد

*

آنچه اندر وجود بشر هست
آنچه احساس من باشد اکنون
لحظه لحظه تقیر پذیرد
لحظه دیگر آن خود بمیرد

*

من کیم آنچه اکنون تو بینی
آنچه من بوده‌ام نیست دیگر
یا که باشم وجود گذشته
کی توان دید بود گذشته

*

من نیم آنکه در سالها پیش
من نیم آنکه در کلبه عشق
در دل خویش صد آرزو داشت
با بئی مه جبین گفتگو داشت

*

من همینم که بینی تو اکنون
نقش و آثار عهد جوانی
خاطر از یادها پاک کرده
شسته از ذهن و در خاک کرده

*

ای جوان آخر از من چه خواهی
بین ما ارتباطی نباشد
تا تو من آشنایی ندارم
گر چه نام تو بر خود گذارم

*

ای گذشته ز خاطر چه خواهی
ای گذشته تو هرگز نبودی
تو که آخر وجودی نداری
تو که حالا نمودی نداری

*

ای زمان چستی چستی تو
آنچه بودی کجا باشد اکنون
رفته و حال و آینده ات کو
جسم مرموز زاینده ات کو

*

من همین جسم زار و ضعیفم
از ازل پیکر من همین بود
من همین چهره بی فروغم
در گذشته دروغم دروغم

*

ای گذشته چه می خواهی از من
خفته بودی تو در طاق نسیان
سالها شد که کردم رهایت
زود برگرد تنها به جای

*

ای گذشته دروغی دروغی
یک اثر از تو در خود نبینم
ای گذشته نبودی نبودی
تو کجا صاحب این وجودی

*

ای گذشته تو از مردگانی
پس کجا باشد آرامگاهت

زنده بودی تو اندر وجودم

مرده ای چون دهم من پناحت

همراه با تنهایی

بیاد دارم در زمان کودکی ترس بسیار از معلّم داشتم
گر چه بود او مهربان و نیکخو کینه او را به دل می‌کاشتم

* * *

می‌نشستم در سر درسش ولی جای دیگر بود دایم گوش من
کودنم می‌خواند آن استاد کل بود ناراضی بسی از هوش من

* * *

در کنار من رفیقی می‌نشست بی‌خبر بود او همی از حال من
قصه‌ها می‌گفت با من آن رفیق او شبیه من بُد و همسال من

* * *

سالها بگذشت و ساعی‌تر شدم فکر من بگرفت نظم و وحدتی
از برای درک درسِ اوستاد مغز و هوشم یافت بسط و قدرتی

* * *

از ریاضی وز طبیعی وز ادب هر چه او می‌گفت من آموختم
از گهرهای گران علم و فضل نوشه بسیار من اندوختم

* * *

باز می‌آمد رفیق سابقم می‌نشست او در کنار من خموش
بود مانند من و همسال من هر چه می‌گفتم به‌جان می‌کرد گوش

* * *

یافت پایان دوره تحصیل من موقع تفریح و آسایش رسید
باد روح افزای فصل نوبهار بر گل گلزار و بر بستان وزید

* * *

جانب صحرا و دشت و گل شدم راه می‌افتم کنار جویبار
بوی گلها مست و مدهوشم نمود برد از من صبر و آرام و قرار

* * *

ناگهان دیدم کنار خویشتن آن رفیق با وفا و مهربان
بود مانند من و همسال من هیچ چیز از من نمی‌کرد او نهان

* * *

در نبرد زندگی داخل شدم حرفه‌ای کردم بناچار اختیار
حشر و نشر شد فزون با مردمان شد عیان رفتارشان در کارزار

* * *

در لباسی دل‌فریب و خوش‌نما هیکلی زشت و خشن پنهان شده
در کلامی دلپذیر و خوش‌ادا سیرتی منحوس نور افشان شده

* * *

باز آمد یار سابق در بزم ساکت و غمگین کنار من نشست
گفتم از جنس دوبا پرهیز کن جمله خود خواهند و جمله خودپرست

* * *

چهرهٔ افسونگر زیبای عشق چند روزی خنده بر رویم نمود
پاسبان خلوت گلزار عشق باب شادی را بروی من گشود

* * *

من در آغوش نگاری دلفریب فارغ از اندیشهٔ فردا شدم
مالک چیزی نبودم در جهان عشق آمد مالک دنیا شدم

* * *

آن رفیق سابقم از ره رسید مثل سابق در کنارم آرמיד
داستان عشق ما را چون شنید گشت ناگه خامش و لبها گزید

* * *

شد جوانی موقع پیری رسید جسم و روحم گشت زار و ناتوان
چهرهٔ زیبا و خندان شباب در پس ابر سیاهی شد نهان

* * *

از گذشته نیست چیزی در گفم خاطرات رفته غم افزا بود
پیش چشمم پیری و تاریکی است بی سبب فکرم سوی فردا بود

* * *

باز از در آمد آن یار قدیم همچو من رنجور و پیر و ناتوان
گفتمش پیری عذاب و ناخوشی است گفت پیری هست و صد درد نهان

* * *

گر زمن پرسی تو نام آن رفیق هست تنهایی برادر نام او
 او نمی گردد زمن هرگز جدا دوست دارم لطف و هم دشنام او
 ای عجب تا من به دنیا بوده‌ام
 در تمام عمر تنها بوده‌ام

* * *

شهید عشق

مرا یاد آید این صحنه مکرر نخواهد رفت از دل صحنه عشق
 به بیچیدم سر از فرمان دل من نکردم گوش حرف صحنه عشق

* * *

جوان بودم در آن ایام با من فلک پیوسته لطف دیگری داشت
 برای دیدگان تشنه من جهان هر لحظه زیب و زیوری داشت

* * *

حدیث عاشقی را من به دفتر هزاران بار با خود خوانده‌بودم
 ولیکن گر حقیقت را بخواهی ز درک عشق عاجز مانده‌بودم

* * *

ندانستم بجز نامی من از عشق حدیث عشق را افسانه خواندم
 اگر شخصی ز درد عشق می‌گفت من او را جاهل و دیوانه خواندم

* * *

نمی‌دانستم این دردِ جهان سوز که آن را عشق می‌نامند مردم
بیفشارد چنان روزی دلم را زند نیشی به جانم همچو کژدم

* * *

نبودم عاشق و مانند طفلان بدون عشق من دلشاد بودم
خوشا آن روزگار خرم و خوش که من از قید و بند آزاد بودم

* * *

ولیکن دست تقدیر از برایم رقم زد سرنوشت دیگری باز
خدای عشق ناگه از سر لطف به خلوتگاه خویشم داد پرواز

* * *

قضا را دیدم اندر محفلی من پری رویی که زد آتش به جانم
همان عشقی که من افسانه خواندم بیک دم سوخت جسم و هم روانم

* * *

از آن پس جز خیالِ آن پری رو خیال دیگری در سر نبودم
بجز نامش نمی‌گفتم کلامی نه جز نامش کلامی می‌شنودم

* * *

به امیدی که بینم آن پری را نشستم بر سر راهش شب و روز
به امیدی که رخ بر من گشاید کند روشن دلم را آن دل‌افروز

* * *

ز بس کردم در این ره بایداری نگار دل فریستم شد کمی رام
نگاه پُر عتاب و جنگجوییش ز افسونِ من بی دل شد آرام

* * *

از آن پس گاه‌گاهی با نگاهی
خیالِ جان‌فزای خلوتِ عشق
مرا دلبر امید وصل می‌داد
دگر اندوه و هجران برد از یاد

* * *

از آن پس با زبان و چشم و ابرو
به غیر نونهال خرم عشق
به هم گفتیم ما ناگفتنی‌ها
فرو بستیم چشم از رُستنی‌ها

* * *

مسلم شد مرا کانِ یارِ زیبا
بلی دانستم آن محبوب مه‌رو
نظرها بر من دل‌داده دارد
نظر بر عاشق افتاده دارد

* * *

بدل گفتم چو در خلوت به بینم
بگویم با بیانی آشکارا
نگار دلفریب گل عذارم
که من تاب شکیبایی ندارم

* * *

قضا را خلوتی آماده گردید
نمی‌دانم چرا با آن همه شوق
من و دلبر کنار هم نشستیم
لب‌از‌گفتار مهر و عشق بستیم

* * *

نمّایی مرا میلی در او بود
نمی‌دانم چرا ایمن آرزو را
به یکدیگر مراد دل نگفتم
نه از مردم که از خود هم نهفتم

* * *

کلامی بود از من کافی آن دم
کلامی منتظر بود آن پری‌رو
که دلدارم مرا در بر بگیرد
که عشقم را به جان و دل پذیرد

* * *

اگر چه هر چه نیرو بود در من برای گفتنِ آن جمله شد صرف
ولی افسوس با آن سعی و کوشش زلبه‌ایم برون نامد یکی حرف

* * *

پشیمانم چرا آن روز آنجا نگفتم من کلامی را که می‌خواست
چو پیچیدم سر از فرمانِ دل، من پشیمانی کنون بیجااست بیجااست

* * *

طیب و بیمار

جنگ مرگ و زندگی را دیده‌ام جنگ مرگ و زندگی بس دیدنی‌است
غالب آید یا بمبرد در نبرد آدمیزاد این سخن پرسیدنی‌است

* * *

در نبرد زندگی ظاهر شود قدرتی مافوق تصویر و بیان
کوششی بیرون ز حد گردد پدید چون که پایِ مرگ آید در میان

* * *

دیدم این نیرو به چشم خویش من در وجود کودکی در امتحان
کودکی بیمار و رنجور و ضعیف کودکی زرد و نزار و ناتوان

* * *

بود این کودک ز اطفال یتیم کاو فتاده بینی اندر رهگذر
دست ظلم روزگار بدگهر کرده بود او را فقیر و بی پدر

* * *

برورشگاه یتیمان مَر وِرا
قرعۀ درمان آن طفل یتیم
از قضاى آسمان بر من فتاد
بر گرفت از کوچه و مسکن بداد

* * *

از پزشکی نیست بدتر حرفه‌ای
از پزشکی نیست خوشتر حرفه‌ای
گر که عاجز شد پزشک از دفع دَرَد
گر طبیبی مرده‌ای را زنده کرد!

* * *

من کمر بستم به درمانش ولی
گشته گویی جمله آثار حیات
بودم از درمان او بس ناامید
از تن آن طفل مسکین ناپدید

* * *

چشم‌هایش بی فروغ و گود و خشک
دست‌وپا لاغر چو پای عنکبوت
صورتش پرچین و لب‌هایش کبود
در رگ و قلبش تو گویی خون نبود

* * *

نالۀ طفل مریض ببنوا
رنج دیدار یتیمی دردمند
هیچ می‌دانی چه غم افزا بود
بدتر از هر رنج در دنیا بود

* * *

چند ماهی بین مرگ و زندگی
بود نامعلوم کان طفل یتیم
کودک بیمار می‌زد دست و پا
جان دهد از دست یا باید شفا

* * *

روزهایی بر سر بالین او
با همه نیروی هوش و دانشم
شاهد رنج فراوان بودمی
روز و شب در فکر درمان بودمی

* * *

کم کم آن طفل فقیر بینوا گام سوی مُلک هستی می‌نهاد
دیو زشتِ مرگ کم کم خسته شد جامِ زهرِ مهلک از دستش فتاد

* * *

جنبشی در طفل مسکین شد پدید مرغِ جانِش باز بال و پر گرفت
کودک بیمار و زار و مردنی بار دیگر زندگی از سر گرفت

* * *

آن گل پژمرده باز از نو شگفت یافت لطف و رونق و رخسندگی
گشت پنهان چهرهٔ منفور درد لذت آور شد دوباره زندگی

* * *

آفرین بر قدرت این طفل پاک کاوچنین مردانه دشمن را شکست
درد جانها مرگ خون آشام را راند از خانه برویش در بیست

* * *

سهمی از این فتح و از این افتخار می‌شود بی‌شک نصیب من کنون
گر نبودی دانش من کی شد او سوی بستانِ سلامت رهنمون

* * *

وه چه زیبا و قشنگ و دلرباست خندهٔ طفلی که شاد و دلخوش است
چهرهٔ خندان طفلی شادمان راستی بس دلفریب و دلکش است

* * *

کودک گریان دیروز ای عجب این زمان خندد به روی عالمی
برده از باد آن همه اندوه و درد نیست گویی در دلش دیگر غمی

* * *

او زمن دلشاد و من راضی از او دوست می‌داریم هر دو یکدگر
می‌کند احساس گویی آن یتیم کاو به دست من بجسته از خطر

* * *

دوست می‌دارم من این طفل شریف او مرا در چشم خود کرده بزرگ
می‌کنم احساس اکنون با نشاط برده‌ام از پیش کاری بس سترگ

* * *

بینوایی را رهانیدن زمرگ وه چه لذت‌بخش باشد این خیال
دلخوشی‌هایی از این گونه یقین می‌برد از دل همه رنج و ملال

* * *

جدال کهنه و نو

زنو می‌ترسم از کهنه ملولم زنو ناراحتم از کهنه خسته
زه‌ریک من گریزانم به‌نوعی زهر یک در دلم خاری نشسته

* * *

ندارم آشنایی هیچ با نو گریزانم از او با او نسازم
چو دارد چهره‌ای مرموز و مجهول بترسم من از او خود را بیازم

* * *

اگر چه ترسم از نو لیک دانم که نو را با دلم پیوند باشد
بود در تازگی رازی نهفته که تازه نزد ما دل‌بند باشد

* * *

فریبنده‌است هر مجهول و تازه اگر چه آدمی از آن بترسد
فریبنده‌است نامأنوس و تازه بلی از تازه‌ها انسان بترسد

* * *

مرا با کهنه باشد آشنایی همه جا صورتش را دیده‌ام من
درختی بس کهن سال است و بی‌شک زهر شاخش بسی گل چیده‌ام من

* * *

چو با اویم ندارم اضطرابی همه ذرات او را می‌شناسم
کنارش هیچ ناراحت نباشم بود مأنوس نردم چون لباسم

* * *

بلی همچون لباس کهنه باشد نمی‌خواهم که نو جایش بگیرد
در آن خود حس کنم آزاد و راحت همی‌خواهم که نو جایش بمیرد

* * *

ولی این کهنه بی‌شک سیری آرد ملال انگیز باشد کهنه بسیار
همان صورت نشاید دید هر روز شوی آخر از آن رُخسار بیزار

* * *

در ستایش هنر و هنرمند

عجب دارم ز خلقی بندهٔ سیم که دایم دم زنند از بی‌نیازی
برای هر کسی قد خم نمایند سخن گویند لیک از سرفرازی

* * *

نمی‌دانند استغنا چه باشد غرض از عزّت و آزادگی چیست
نمی‌دانند کسب مال و ثروت به غیر شهوت و جز بندگی نیست

* * *

نباشد جامه تقوی لباسی که گاهی تن کنند و گه در آرند
نباشد افسر دانش کلاهی که گهگاهی بسر آنرا گذارند

* * *

نخوانده شعر نغزی در همه عمر خداوند ادب خود را شمارند
نخوانده هیچ در مکتب الفبا بملک فضل و دانش شهریارند

* * *

بدست آورده ثروت، با دو صد مکر کنون با زر خریدار کمالند
فروشی نیست گنج فضل و تقوی چرا بیهوده در فکر محالند

* * *

هنر نبود مثال دُرّ و گوهر که بتوان با طلا آنرا خریدن
هنر یک گوهر ذاتی است زین رو بزور و زر به آن نتوان رسیدن

* * *

هنر زائیده عشق و صفا هست هنر را با ریا باشد جدایی
هنر جوینده صدق و وفا هست ندارد با دروغ هیچ آشنایی

* * *

بیاییدای خداوندان ثروت به ما ملک ادب را واگذارید
کلید باغ و بستان سخن را به اهل دانش و تقوی سپارید

* * *

ره دیرین خود را پیش گیرید
ثنا خوان هنر هرگز نباشید
شما را اندرین گلزار ره نیست
نمی‌دانید آخر خود هنر چیست

* * *

گهرهای گران بحر معنی
عروسان لطیف فضل و دانش
به آسانی به چشم ما نیابند
به‌ندرت رخ برای ما گشایند

* * *

روان گردد چو آب چشمه از کوه
ولیکن چون کند طی دشت و صحرا
در اول هست صاف و روشن و پاک
شود آلوده با خاشاک و با خاک

* * *

حیات ما بود آن چشمه آب
گذشت سالها لیکن به تدریج
در اول بس زلال و صاف و روشن
کند آن روشنی را تیره کلخن

* * *

هوسهای پلید و زشت و باطل
همان آب زلال روح پرور
کدر سازند آب زندگی را
دریغا گم کند رخشدگی را

* * *

هنر آن چشمه صاف روان بخش
بنوشد گر کسی زان آب رحمت
کدر هرگز ز خاک و گل نگردد
دگر هرگز پی باطل نگردد

* * *

هنر آن آفتاب عالم‌افروز
اگر یابد ز نورش دل فروغی
زداید ظلمت و بیماری از جان
رسد از عالم خاکی به کیوان

* * *

تأملات فلسفی

منم چون دیگران شاخی در این باغ منم چون دیگران گم کرده مقصود
 نمی بینم به چشمم راه از چاه

* * *

تن رنجور من از باد لرزد چه می جوید مگر زاین جسم رنجور
 چو بارد قطره ای جسمم شود آب

* * *

نه پروایی که پرسم راه از کس نه ایمانی که گیرم همت از خویش
 نه از بیگانه خواهم خواست درمان نه من آنم پذیرم منت از خویش

* * *

نیم من ذره ای بیش و دریا هزاران خواهش و میل است در دل
 نیم من قطره ای بیش و دریا هزاران درد و اندوه است بر دل

* * *

منم چون قطره لیکن بحر مواج نمی گیرد مرا در دامن خویش
 پذیرد گر مرا در خویش دریا نه حیرانی بجا ماند نه تشویش

* * *

نیم چون دیگران افسوس افسوس بغیر از غم مرا قسمت نباشد
 نیم چون دیگران هیبت هیبت کسی بر زخم من مرهم نباشد

* * *

که می‌خواهد فنای خویش جز من که می‌جوید بقای خویش در غیر
کرا این آرزو باشد که جان‌ش کند در قالب و جسمی دگر سیر

* * *

خیال

چرا پیوسته باشم فکرفردا چرا خواهم که امروزم سرآید
نباشم راضی از امروز خود هیچ همی خواهم که روز دیگر آید

* * *

چه می‌آرد مگر فردا برابرم که دایم می‌کنم من آرزویش
چه تغییری دهد در هستی من که از جان می‌کنم من جستجویش

* * *

بود امروز من فردای دیروز که مشتاقش بدم از جان و از دل
چو آمد در برم افسوس دیدم که وهمی بود و نقشی بود باطل

* * *

بود فردای من بی‌شک چو امروز چرا بیهوده آن را خواستارم
همین رنج و همین اندیشه باقی‌است چرا پس من چنین امیدوارم

* * *

چرا آینده نغز و دل فریب است چرا هر چیز ناپیداست زیباست
چرا هستی بود تاریک و مبهم چرا خواب و خیال اینسان دل‌آراست

* * *

خیال ای شاهباز شوق و امید
خیال ای آفتاب عشق و مستی
چه دنیاها که ریر پر گرفتی
چه عالم ها که سرتاسر گرفتی

* * *

درِ باغ خوشی امروز بسته است
ولی فردا زما پنهان کند رُخ
کلیدش بی گمان دردست فرداست
از این رو دلفریب و نغز و زیباست

* * *

خیال ای آرزوهای فرح بخش
خیال ای نغمه‌های ناشنیده
خیال ای غنچه‌های ناشگفته!
خیال ای داستانهای نگفته!

* * *

خیال ای عشق من، آزادی من
خیال ای روشنی بخش وجودم
خیال ای مونس شبهای تارم
بغیر از تو دگر یاری ندارم

* * *

خیال ای بیکر زیبای جادو
ندیده کس رخ افسونگرت را
تو هرگز جامه هستی نبوشی
تو با ما خاکبان باده ننوشی

* * *

آرزوهای گمشده

این ملال خاطر م یارب ز چیست
جنبشی، خونی، نباشد در رگم
چيست اين بي حالي و افسردگي
چيست اين كم خوني و پژمرده گي

* * *

نیست در دل عشق یاری دل فریب
نیست از هجران، پریشان خاطر
از چه رو هستم چنین من بی‌قرار
بس چرا هستم پریشان روزگار

* * *

پیش از این گاهی به وقت خواب، من
بود در آن شهر زیبا و بدیع
می‌نهادم پا به شهر آرزو
آنچه دل می‌کرد دائم جستجو

* * *

کوچه‌هایش بود جمله آشنا
کوچهٔ عشقش نکوتر از همه
نام هر یک بود روشن در دلم
دیر گاهی بود آنجا منزلم

* * *

کوچهٔ نام و نشان از یک طرف
که فکندم رخت در این کوچه من
کوچهٔ سیم و زر آن سوی دگر
که نمودم سوی آن دیگر گذر

* * *

ای دریغ آن آرزوها کشته‌شد
این جهان با آن همه نقش و خیال
نیست در دل هیچ دیگر آرزو
در نظر آید مرا بی‌رنگ و بو

* * *

ای عجب جمعی به نامی دل خوشند
یک‌گروه دیگری در بسند زر
نیست در من شهوت نام و نشان
لیک من فارغ زسود و از زیان

* * *

نیست با کس میل حشر و صحبت
سفره‌ای رنگین و گوناگون غذا
نیست سویی هیچ چیزم اعتنا
ای عجب گم کرده‌ام من اشتها

* * *

راستی از بی نیازی خسته‌ام سیری آرد بی گمان رنج و ملال
گر که بودم تشنه چیزی بقین همچو مرغی می‌زدم من پر و بال

* * *

نعره‌ای، وجدی در این میخانه نیست مستی و رخوت فزاید این شراب
نکته‌ای، لطفی در این افسانه نیست این مگر می‌دهد جان را عذاب

* * *

دوستان فکری به حال من کنید ای خدا با زندگی بیگانه‌ام
آشنا هم باز نشناسد مرا راستی بیمار یا دیوانه‌ام

* * *

تازه خواهم تازه، گر خود دوزخ است از بهشت جاودانی خسته‌ام
مرگ اگر آرد برایم تازه‌ای گو بیا کز زندگانی خسته‌ام

* * *

دلناله‌ای به درگاه هستی

درد و محنت هم نشان زندگی است ای دریا در دل من درد نیست
محنت و غم هم متاع و ثروتی است چهره‌ام از خاکِ غم پر گرد نیست

* * *

گر بنالد آدمی پس زنده است بر نمی‌خیزد چرا از من فغان
گریه هم از بهر انسان ثروتی است گریه نیز از من نموده رخ نهان

* * *

ببین این خاک سیاه و آسمان زیر این گنبد بروی این زمین
من فقیر و بی‌کس و آواره‌ام نیست پیوندی مرا با آن و این

* * *

آن یکی خون می‌خورد از هجر دوست باز او زنده به وصل دلبر است
نیست در من آرزویی ای دریغ زندگی بی آرزو درد آور است

* * *

چشمهٔ احساس من خشک است خشک درد و غم را هم در آنجا راه نیست
چشم نابینا نترساند مرا در سر راهم دریا چاه نیست

* * *

ترس و وحشت نیز حفظ زندگی است نیست در من ای دریا وحشتی
دوری از ظلمت برای روشنی است من ز تاریکی ندارم نفرتی

* * *

نی‌گل شادی نه خار درد و غم در گلستان وجودم کس نکاشت
از غم و شادی در این کاخ بلند

روح و جسمم آگهی هرگز نداشت ۳۰ آذرماه ۱۳۳۹

* * *

غزلواره

مرا در زندگی مقصد تو بودی نبودم جز تو در دل آرزویی
گل خوشبوی و خوشرنگم تو بودی نبود دیگران را رنگ و بویی

* * *

به یک گُل چشم پوشیدم ز گلزار
دریغا از همان گُل دور ماندم
به یک تن دل بریدم من ز دنیا
دریغا از همان مهجور ماندم

* * *

ز شادبها نصیب من چه باشد
کجا شد رحمت و لطف خداوند
چرا یاران همه خشنود باشند
چرا تنهامنم رنجور و در بند

* * *

به یک تن خوشدلم از جمله عالم
همان کس ای دریغا در بَرَم نیست
بجز دیدار آن یار دلارام
دگر فکر و خیالی در سرم نیست

* * *

کجایی با که باشی در چه حالی
کرا روشن کند نور جمالت؟
کرا بر سر نوازی دست رافت
کرا زنده کند شوق وصالَت؟

* * *

چه چشمی روی ماهت را ببیند
چه گوشی بشنود موزون صدایت؟
چه دستی زلف خوشبوی تو گیرد
کدامین لب زند بوسه به پایت؟

* * *

زمانی اینهمه ثروت مرا بود
زمانی آن پری رو ز آن من بود
جهان یکسر مطیع و رام من بود
مه و خورشید در فرمان من بود

* * *

جفا و جور و هجران و غم و درد
همه الفاظ نامفهوم بودند
دل آزاری جدایی بی وفایی
برای من همه موهوم بودند

* * *

جهان بی عشق زندانی است تاریک جهان بی مهر و بی دلدار تنگ است
چه می‌جوید بشر از حاصل عمر حیات ما بدون عشق تنگ است

* * *

تمثیل

هست تصویری به پیش چشم من زندگی باشد ندانم یا که مرگ
فاصله کوتاه باشد بی‌گمان بین برگ مرده و آن زنده برگ

* * *

برگ زردی را که بینی بر درخت سست ورنجور و ضعیف و ناتوان
تا نگردیده جدا از شاخ خود زنده می‌دانی و را تویی گمان

* * *

گر که باد او را جدا کرد از درخت گر که افتاد آن ورق روی زمین
گر که شد با خاک و با گل همنشین مرده می‌خوانی و را آن دم یقین

* * *

من همان برگ ضعیف بی‌گمان که نگردیده ز اصل خود جدا
مختصر بادی بلرزاند مرا می‌شوم آن دم ز شاخ خود رها

* * *

پس چه باشد فرق مرگ و زندگی پس که باشد مرده کی اندر حیات
پس نشان مرده و زنده کجاست در کجا بینی حیات و کو ممات

مهر ۱۳۴۰

* * *

شک و شناخت

من حسد ورزم به آن بی‌دانشان کز جهالت شادمان و دلخوشند
بیمشان از سوختن گویی که نیست گرچه روز و شب کنارآتشند

* * *

شک نیابد راه در دل‌هایشان جمله اسرار جهان را خوانده‌اند
بهر ایشان مطلبی مجهول نیست شک و تردید از دل خود رانده‌اند

* * *

هر چه می‌پرسی از این اعجوبه‌ها بی‌تأمل پاسخت را می‌دهند
من عجب دارم از این بیچاره‌گان کز همه اسرار گیتی آگهند

* * *

بهترین نعمت به دنیا ابلهی است بی‌سبب در کسب دانش جد مکن
دانشت افزون کند رنج و محن دور افکن دانش و بشنو سخن

* * *

زیرکی تردید و شک آرد بدید باز می‌دارد ترا از هر عمل
باهمان اندیشه دور و دراز می‌شماری هر خطر را محتمل

* * *

چون که دور اندیش باشی در عمل دست نتوانی زدن بر هیچ کار
از برای هر عمل در خاطرت روی بنماید خطرها بی‌شمار

* * *

احمقی را حسن دیگر نیز هست
آنچه می‌بیند برایش حجت است
احمقان را قدرت تصویر نیست
هیچ چیزی قابل تغییر نیست

* * *

در مثل باشد همانند خری
از گذشته در ضمیرش هیچ نیست
عاری از اندیشه و ادراک و هوش
از ضمیرش محو گردیده نقوش

* * *

راز و نیاز با سایه

سخن بس نارسا هست و محال است
نشاید گفت با الفاظ ناقص
که گوید کس به کس راز درون را
حدیث کامل عشق و جنون را

* * *

بخواهم تا جهان آگاه گردد
چسان گویم به کس اندیشه خویش
ز عشق من ز دنیای درونم
چها گویم ز غوغای درونم

* * *

اگر گویم که او را دوست دارم
کند درک آن کسی اندیشه من
هزاران نکته پنهان است اینجا
که باشد همچو من حیران و شیدا

* * *

کسی باید که از روز نخستین
همان راهی که من پیموده‌ام او
مثال سایه با من بوده باشد
مثال سایه‌ام پیموده باشد

* * *

چنین شخصی که باشد سایه من
سختن های مرا ناگفته خواند
بلاشک خوب می فهمد زبانم
نه حاجت تا که بگشایم دهانم

* * *

به هنگام غم و ایام شادی
ره پست و بلند زندگی را
شریک شادی و غم بوده با من
سراسر دم بدم پیموده با من

* * *

نخستین برق عشق از شوق دیدار
نخستین اشک سوزانی که از مهر
که در چشمان حیرانم عیان گشت
به روی گونه از چشمم روان گشت

* * *

نخستین باده عشق و جوانی
نخستین قطره ای ز آن آب حیوان
که آن دلبر مرا در جام می ریخت
که آن جانان مرا در کام می ریخت

* * *

همه این صحنه ها را سایه من
همه این خاطرات مرده ام را
عیان دیده به ذهن خود سپرده
به روی دفتری یک یک شمرده

* * *

هم او داند چسان در اولین بار
هم او داند که از روز نخستین
من و یار آشنا گشتیم با هم
چسان عقد محبت گشت محکم

* * *

اگر گفتم که او را دوست دارم
محال است آنکه در یک جمله گوید
همه اینها که گفتم بود مقصود
تصاویری که در ذهن است موجود

* * *

اگر گویم که دلبر را وفا نیست کجا این می‌رساند مقصد من
محال است آنکه گویم آنچه خواهم چنین قدرت نباشد در ید من

* * *

هزاران صحنه دارد بی‌وفایی که هریک صحنه‌اش دنیا بسوزد
که آورد این بلای خانمان سوز که این آتش جهان یکجا بسوزد

* * *

نشاید گفت جز با سایه‌ی خویش کلامی را که میل گفتنش هست
ندارم من رفیقی غیر سایه که گیرد موقع محنت مرا دست

* * *

چه گویم مطلبی حس می‌کنم خوب که آن چیزی که می‌خواهم نگفتم
نو پنداری که من اندیشه‌ی خویش نه از مردم که از خود هم نهفتم

* * *

نگاه

از نگاه دیگران ناراحتم هستیم یخ می‌زند زیر نگاه
چون بیفتم در نگاه دیگری دست بسته گویی اُفتم من به چاه

* * *

«دیگری» با آن نگاه خیره‌اش می‌کند عریان تن و جان مرا
می‌درد با آن نگاه تند خویش هستی پیدا و پنهان مرا

* * *

از نگاه دیگری شرم—دهام
او به میل خویش می‌سازد مرا
از نگاهش هستیم ویران شود
همچو سنگی جسم من بی‌جان شود

* * *

قدرت و جنبش زمن زایل شود
همچو سنگ و چوب بی‌حاصل شوم
می‌شوم بی‌جان چو اشیاء دگر
از وجود من نمی‌ماند اثر

* * *

همچو سنگ و خاک واجسام جماد
در نگاه ثابت او خویش را
او به چشم خویش بنشاند مرا
آن چنان بینم که او خواند مرا

* * *

من به چشم او و او در چشم من
یکدگر را در دو چشم خویشتن
هر دو چون اجسام بی‌جانیم ما
همچو جسم مرده می‌خوانیم ما

* * *

این منم تنها نشسته در چمن
غرق در اندیشه و افکار خویش
راحت و بیهود فارغ از جهان
در طبیعت خوانم اسرار نهان

* * *

دورتر آنجا کنار جویبار
باز در نزدیکی من این طرف
پهن کرده چتر خود را نارون
سرکشیده یک چنار تهمتن

* * *

در جلو آنجا میان سبزه‌ها
عطار مطبوع و دلاویزی زدور
خرمنی بینم زیاس و نسترن
بر مشام می‌رسد از یاسمن

* * *

من در اینجا حاکم بر این فضا خالق این باغ و این گلها منم!
هست در فرمانم این نظم و سکوت خالق این صحنه زیبا منم!

* * *

جنبش برگ درخت و موج آب می‌توان گفتن به فرمان من است
نغمه موزون مرغان چمن باعث آسایش جان من است

* * *

«دیگری» پیدا شود ناگه ز دور آید به میدان ناگهان
ناگهان بر هم خورد نظم و سکوت ناگهان آشفته گردد این جهان

* * *

این فضا را گیرد از من دیگری با همه زیبایی و آرایشش
می‌دهم یک باره از کف این چمن با شکوه و جلوه و پیرایشش

* * *

نقش بندد این فضا در دیده‌اش جسم گیرد این چمن در منظرش
هستی من هم چو آن برگ چنار جسم ناچیزی شود در محضرش

* * *

دیگری باشد جهنم بی‌گمان دشمن آزادی و جان من است
دیگری باشد مزاحم روز و شب دیگری زنجیر و زندان من است

* * *

انتظار

دائماً در انتظار و پریشانم
در انتظار مبهم بی جایی
اما در انتظار چه؟ روشن نیست
بیهوده عمر می گذرد این چیست؟

* * *

ترس از چه انتظار برای چیست
دائماً در انتظارم و می ترسم
این انتظار و ترس چه می جویند
این ترس و انتظار چه می گویند

* * *

گویی که لحظه دگر این عالم
ویران شوند و سخت فروریزند
خورشید و ماه و این کره ما هم
گردد فنا ز روی زمین آدم

* * *

من همچو آن مریض پریشان حال
ترسم که درد را نکنند درمان
در انتظار آن که طبیب آید
از روی عجز دست بهم سایند

* * *

هستم من آن مسافر سرگشته
در انتظار ساحل ناپیدا
طی کرده ره به کشتی بشکسته
از ترس موج دیده فرو بسته

* * *

این انتظار مضطربانه چیست؟
این انقلاب بی سبب زاید
این ترس نامعین مبهم چیست؟
این خواب تکه تکه و درهم چیست

* * *

در کشتی زمان چو گذارم پای خواهم که زود راه به پیماید
خواهم که زود بگذرد این ساعت خواهم که زود روز دگر آید

* * *

خطاب به دوست

گر ترا از من نظر برگشته‌است من همان بودم که هستم ای رفیق
گر خطایی دیده‌ای از من بگو باز هستم بنده آن یار صدیق

* * *

روز اول لطفها بودت به من گر چه بودم از برایت ناشناس
از برای آنهمه احسان و لطف نیستم قادر به شکران و سپاس

* * *

من گمان دارم که بودم نزد تو آدمی صدیق و پاک و باصفا
در ضمیرت بود تصویری ز من بی ریا و بی تظاهر باوفا

* * *

الفت و مهرت از اول خود چه بود از وجود من چه دانستی ز پیش
چیزها از من شنیدی بی گمان که مرا خواندی دراول سوی خویش

* * *

بهر من هستی همان یار عزیز گر چه اکنون رخ زمن برتافتی
من ترا دانم همان یار قدیم گر که تغییری تو در من یافتی

* * *

بود احساس نخستینت صحیح آنچه اول حس کی باشد درست
درک اول هست اصل و بی خطا پس مرا می‌دان همان یار نخست

* * *

در عقاید گو که داریم اختلاف باز دلها مان بهم پیوسته است
هر دری کان ره به زشتی می برد بر من و تو ای رفیق آن بسته است

* * *

در دل ما هر دو عشق و الفت است در دل ما هر دو نفرت از ریا است
در دل ما هر دو مهر مردم است مردم آزاری برای ما خطا است

* * *

بی نیازی بی ربایی مردمی مشترک باشد یقین مابین ما
آنچه ما را متحد کرده بهم هست بی شک الفت و صدق و صفا

* * *

عشق بی زبان

این حقیقت بود یا رؤیا که من یک شب او را در برخورد یافتم
تا اشارت رفت ز آن شاه جهان سوی درگاهش به جان بشتافتم

* * *

این حقیقت بود یارب یا خیال کان پری رو در کنارم خفته بود
بود اصل ماقع یا داستان آنچه او پنهان بگوشم گفته بود

* * *

این عجب باشد زبختم کان نگار
مُرده می‌پنداشت ما را بی‌گمان
باز بعد از سالها یادآردم
باز جزء زندگان بشماردم

* * *

باز چشمش گوید آن عشق نخست
از مشام کی رود آن بوی خوش
باز زلفش عطر پیشین می‌دهد
یادها از عشق دیرین می‌دهد

* * *

گر که عشقی هست عشق اوّل است
آتش دل روشن از مهرنخست
عشق های بعد باشد سایه‌ای
نیست بهر عشق بعدی مایه‌ای

* * *

بی خبر بودم از آن آرام جان
چون پیام آمد ز کویش ناگهان
روزها و ماه‌ها و سال‌ها
بهر دیدارش گشودم بال‌ها

* * *

این نگاه خاص او را دیده‌ام
آن صدای وحشی‌اش بشنیده‌ام
میل و بی میلی در آن باشد نهان
بارها داده دل و جانم تکان

* * *

بالب سوزان او من آشنا
وحشی است و خونی‌گیرد به کس
با روان و جان او بیگانه‌ام
کی برد ره در درون خانه‌ام

* * *

هست آیا راه پنهانی که خلق؟
هست آیا گوش پنهانی که خلق؟
بی‌زبان گویند با هم رازها
بشنوند از یک‌دگر آوازه‌ها

* * *

گر ضمیرم بی زبان می گفت راز دلبرم هرگز نمی رفت از برم
داستانها می شنید از من عجیب خوب می دید آنچه آمد بر سرم

* * *

کاشکی بودی دلِ ما را زبان تا خبر می داد از رازِ درون
کاشکی رگها زبان می داشتی تا بجای خون سخن آید برون

* * *

آن زمان می گفت با تو عشق من آن زمان می گفت اسرار نهان
موج گرم خون من بی واسطه آنچه عاجز بود از گفتن زبان

۱۰ اسفند ۱۳۴۴

* * *

سراب زندگی

هست هزار آرزو نهان به دل من
هر یک از آن بس بود برای جهانی
من همه را طالبم نه آنکه یکی را
هر یک از آن گویدم سخن به زبانی

* * *

خوشدل از اینم که هیچ یک ز هوسها
سیر نشد با هزار محنت و کوشش

گر که هوس سیر گشت و راضی و خشنود
می‌دهد از دست، مرد زحمت و کوشش

* * *

گر که نبود آرزو بشر بچه خوش بود
آرزو آن است کاو بدست نیاید
گر که رسید آدمی به آرزوی خویش
با چه امید او دگر به دهر بیاید

* * *

هست یقین آرزو چو کوه بلندی
قلّه آن کوه سرکشیده به افلاک
پای بشر کی رسد به قلّه آن کوه
کوه بود بس بلند و راه خطرناک

* * *

هرچه که نزدیکتر به قلّه شود او
باز بیابد میان قلّه و خود راه
او نرسیده هنوز بر سر آن کوه
مرگ بیفشاردش گلوی به ناگاه

* * *

اسیر زندگی

بیایید ای رفیقان موافق از این زندان مرا آزاد سازید
اگر چه من نمی‌دانم خوشی چیست به چیزی خاطر مرا شاد سازید

* * *

به دل گر آرزویی بود خوش بود امید آری، نشانِ زندگانی است
چه گویم من که در این شام تاریک به دل دیگر مرا هیچ آرزو نیست

* * *

خوشا آن گل که با این عمر کوتاه دو روزی شاد در بستان بخندد
خوشا بلبل که در سودای آن گل دل اندر آرزوی وصل بندد

* * *

زنو سالِ دگر باد بهاران به گل بخشد حیات و شادمانی
چو آید سال نو مرغان بستان بخوانندی سرود زندگانی

* * *

دریغا با همه تدبیر و دانش چو گل من یک نفس خندان نبودم
دریغا همچو بلبل من زمانی غزل خوان گل و بستان نبودم

* * *

شما ای کودکان شاد و خندان نمی‌دانید قدر شادی خویش
شما مرغان آزاد گلستان غنیمت بشمرید آزادی خویش

* * *

چه می‌خواهی زمن ای دل چه جویی نمی‌گیری چرا یک لحظه آرام
نمی‌دانم چه هستی دل نباشی چه بگذارم بگو آخر ترا نام

* * *

آغاز و انجام

ندانی تو ای ناز پرورد عشق که نزد تو از راه دور آمدم
زدشتی پر از خشکی و تیرگی به سرچشمه عشق و نور آمدم

* * *

دل نامرادی که در پای تست ره آورد این راه دور من است
شراری که از عشق دارم به جان چراغ غم‌انگیز گور من است

* * *

به خلوت سرای دلم جز تو نیست تو ای عشق پیدا و پنهان من
همه سایه‌های گریزنده‌اند تو ای آفتاب درخشان من

* * *

به عشق تو ای یار زیبای من که باشد بدست تو فرجام من
در افسانه محنت آلود عمر تو آغاز من باش و انجام من

* * *

لطف زندگی

بهر صورت که باشد زندگانی به چشم من دگر لطفی ندارد
بهر صورت که نقشی زان بسازم همان نقشم ملال خاطر آرد

* * *

بشر گر زنده با رؤیای و خواب است اگر انگیزه هستی خیال است
اگر این زندگی، وهم است و تصویر اگر بی آرزو، هستی محال است

* * *

چرا پس زنده می‌دانم خودم را میان زندگانم جنبشی هست
چرا این اختر بی مقصدم را میان آسمان‌ها گردشی هست

* * *

نه امیدی نه نیرویی نه شوقی ولی با اینهمه من زنده هستم
نه ایمانی نه معشوقی نه ذوقی از این بیهوده‌گی شرمنده هستم

۳۰ مرداد ۱۳۴۵

* * *

امیدهای دور

ای دل من این همه پستی چرا زنده‌ای تا کی برای آرزو
از پی این اختر موهوم و دور چند باشی روز و شب در جستجو

* * *

این قدر جرأت نداری ای دلا تا بيفشاری گلوی آرزو
آرزو آخر ترا بیچاره کرد بُرد یکسر آرزویت آبرو

* * *

تن بهر بیچارگی دادی که من عاقبت روزی به مقصد می‌رسم
می‌شوم یک روز آخر مَن کسی گر چه اکنون بنده هر ناکسم

* * *

با عروس بخت هم بستر شوم شاهد اقبال آید بر سرم
گر زبون و ناتوانم این زمان می‌رسد روزی که میر و سرورم

* * *

ای دل مسکین نمی‌دانی مگر کارزو خواب و خیال است و دروغ
اختر تابان امید ای دریغ چون شود نزدیک باشد بی فروغ

* * *

دیو درد

ای دیو درد زشت چه می‌سازی زین ماه و سالها که زما گیری
بس ماه و سالها که نو بلعیدی دادم زکف به آنکه دگر سبیری!

* * *

افسوس دیو دهر زمان خوار است هرگز نایستد ز زمان خواری!
کارش همه فسون و تبه‌کاری است یک دم نایستد ز تبه کاری

* * *

پس ده به من تو شیشهٔ عمرم را پس ده به من نشاط جوانی را
گلگون نمای چهره زردم را کن راست باز قد کمانی را

* * *

آن روزها که همچو پلنگی چست بر صخره‌های کوه دویدی کو؟
آن روزها که همچو تذروی شاد از شاخه‌ای به شاخ پریدی کو؟

* * *

ای دیو ماه و سال چها کردی با چهرهٔ جوان و فریایم
دندانهای زشت و کثیف تو از هم درید پیکر رعنایم

* * *

آن جهره‌ام که خندهٔ گلها داشت چون روی زشت خویش سیه کردی
آن فامتم که رشک گلستان بود! در هم شکسته زرد و سیه کردی

* * *

گشتم چو هم نشین تو بد منظر دادم زکف جوانی و مستی را
گشتم اسیر پنجهٔ خونخوارت بردم زیاده شادی هستی را

* * *

کو آن نشاط دور جوانی کو؟ آن قدرتی که چرخ شکستی کو؟
شبه‌ها که تاسحر به مراد دل با گل رخی به پیش نشستی کو؟

* * *

بـرف

بـرف می‌بارد و من می‌نگرم بارش برف
روح آشفته من لحظه‌ای آرام شود
چيست يارب اثر ريزش اين جسم سپيد
که دل سرکشم از دیدن آن رام شود

* * *

هر کجا می‌نگرم جمله سپید است سپید
غیر آشفته دلم کاو سیه اندرسیه است
گر که بی لک بود این برف جو دامان مسیح
ای درِیفا دِل سودازدهام پرگنه است

* * *

برف می‌بارد و این برف تو گویی ز ازل
همچنان بر در و دیوار جهان می‌بارد
کاش این برف دگر هیچ توقّف نکند
کاش پیوسته اثر روی زمین بگذارد

* * *

زشتی و ظلمت و آلودگی و گند و فساد
همه را یکسره از روی زمین پاک کند
نگذارد دگر از ظلمت و زشتی اثری
هر چه زشت است همه پوشد و در خاک کند

* * *

یأس فلسفی

وجود من در این عالم زیادی است!

زیادی هر یک از ذرات جانم

زیادی این دل بیهوده من

زیادی خون و مغز و استخوانم

* * *

در این عالم برای من محل نیست

در این دنیا مرا جایی نباشد

بود بیهوده این احساس هستی

مرا در زندگی رایی نباشد

* * *

جو زاید باشد این هستی برابم

همان خوشتر که من نابود گردم

زیادی چون بود احساس و ادراک

همان بهتر که من مفقود گردم

* * *

اگر خون مرا ریزند بر خاک

زخونم گر شود این خاک گلگون

اگر گل رویدم زین خاک رنگین

اگر پر لاله گردد دشت و هامون

* * *

همین خاک و همین خون هم زیادی است
 زیادی نیز این ریحان و سنبل
 زیادی بوی خون آلود آن خاک
 زیادی بوی این ریحان و سنبل

* * *

چرا از جمله هستی‌های عالم
 همین تنها وجود من زیادی است
 چرا از این همه ادراک و احساس
 همین روح من اندر تن زیادی است؟

* * *

بهر صورت که باشد زندگانی
 بچشم من دگر زیبا نباشد
 چنان خسته شدم از زندگانی
 که می‌خواهم دگر دنیا نباشد

* * *

راز

در آن روزی که مُرغ روح ناگاه
 کند پرواز و تن را ترک گوید
 از این زندان جسم آزاد گردد
 مکان دیگری جز تن بجوید

* * *

چه می‌ماند دگر زین جسم خاکی چه نیرویی دهد جنبش به تن باز
ز رنج و شادی و احساس و ادراک چه می‌ماند بجا این است خود راز

* * *

چو روزی ترک گویم این جهان را چو روزی نوبت خاموشی آید
چو روزی روح بگشاید قفس را بسوی عالم بالا گراید

* * *

من آن‌خواهم که جسمم را بسوزند بجز خاکستری از تن نماند
پراکنده شود بر باد گردم نشانی هیچ جا از من نماند

* * *

غزلیات

نمی‌جوید دلم جز جام صهبا نخواهد رفت از دل نام صهبا
 بود خوش روزهای سُکرِ باده دل‌انگیز است بی‌شک شام صهبا
 مخور غم کام خود بستان زدنیای بود این بند خوش پیغام صهبا
 زدلدارو زمی خوشتر چه باشد گهی کام از لبش که کام صهبا
 نگردد اهل دل رام زر و زور ولی گردد مسلم رام صهبا
 اگر اهل‌دلی ور مرد ذوقی

بیفکن خویش را در دام صهبا آذر ماه ۱۳۴۰

* * *

کس نخواهم که به‌بیند رخ زیبای ترا
 کس نخواهم که کند قصد تماشای ترا
 من به این دیده‌خودنیز حسدمی‌ورزم
 دیده او ای گلِ خندان رخ زیبای ترا
 قطره‌ای بیش نباشد دل‌وجانم به‌مثل
 من کجا جادهم این عشق چو دریای ترا
 گرچه غم‌می‌گشدم نیست ولی بی‌لذت
 من به‌جان می‌خرم این لذت غمهای ترا
 پرتو ماه ونسیم سحر و عطر گل‌است
 آنچه آرد به نظر زلف دل‌آرای ترا
 معجزه دیده‌ام از عشق و یقین می‌دانم
 که در آغوش بگیرم قد رعناي ترا

«ورزی»^(۱) ای عاشق شوریدهٔ برذوق و هنر

من ز خاطر نبرم گفتهٔ شیوای ترا

پاره‌هایی بود از خون دلست این سخنان

می‌دهد شرح برایم غم و غوغای ترا

گرچه از قصهٔ درد تو نمی‌دانم هیچ

دوست دارم به خدا من دل شیدای ترا

* * *

ای دل من باز تبیدن چرا سوی بُتان باز دویدن چرا

خوب بدانی نرسی سوی یار باز ترا عزم رسیدن چرا

میوهی این باغ همه تلخ بود دیگر از این میوه چشیدن چرا

سود چه دیدی تو ز مهر بُتان مهر بتان باز خریدن چرا

شرط نمودی بروی سوی عقل

باز هم از عقل رمیدن چرا

* * *

ای دریا با که گویم ماجرای خویش را

او فزون سازد جفایش من وفای خویش را

همدمی کو آشنا با سوز عشق و درد هجر

تا به گوش او رسانم من صدای خویش را

۱- منظور استاد ابوالحسن ورزی، شاعر معاصر است

چاره و درمان من لعل لب یاراست و بس
می‌شناسم بهتر از هر کس دوی خویش را
دل به مهر دلبران بستن خطا باشد خطا
کی توانم من رهاسازم خطای خویش را
عاجزم من از علاج درد خرمن‌سوز عشق
وین عجب هر کس زمن پرسد شفای خویش را
عقل دور اندیش گفتا کز پی خوبان مرو
چون نکردم گوش می‌بینم سزای خویش را
از همه موجود دنیا آدمی بالاتراست
کاش می‌دانست انسانی بهای خویش را
چند می‌گویی که عالم را نباشد خالقی
من بهرجا بنگرم بینم خدای خویش را
ای که کردی مبتلا ما را به دردی جانگداز
پس بیا اکنون دوا کن مبتلای خویش را

* * *

ساقیا برخیز و در گِردش بیاور جام را
تا بریم از یاد امشب محنت ایام را
دیده‌ام در جام می من مستی و ذوق و طرب
بعد از این هرگز نخواهم داد از کف جام را

گر که می‌پرسی برای درد و آنده چاره‌ای
 ای برادر باده‌خور هم صبح را هم شام را
 می‌فروشم گفت جام باده را از کف منه
 گر که نشنیدی از او از من شنو پیغام را
 می‌رسد بی‌شک به مقصود و برد ره بر کمال
 راست بگذارد اگر انسان نخستین گام را
 گر که حرفت حق بود مردانه حرفت را بزن
 بر کلام حق مپوشان جامهٔ ابهام را
 برگ بی‌نامی بجو تا چند باشی بند نام
 ای خنک آن کس که برد از یاد جاه و نام را

* * *

وای این دل یک نفس آرام نگذارد مرا
 من نمی‌دانم چرا پیوسته آزارد مرا
 با دل خویشم همیشه مهر و الفت بوده‌است
 این عجب باشد که دل دیوانه بندارد مرا
 گر نباشد دشمنم دل پس چرا هر روز و شب
 در بلای هجر آن دلدار بسپارد مرا
 گر چه هستم باوفا تر از همه در کوی عشق
 در حساب عاشقانش هیچ نشمارد مرا

عشق او هم جان ستاند هم بمن جان می دهد
 گر به خاکم افکند از خاک بردارد مرا
 بسکه با زلف پریشان تو دارم گفتگو
 هر کسی بیند یقین دیوانه انگارد مرا
 ای دریغا باغبان بوستان آرزو
 روز و شب در دل گل اندوه می کارد مرا
 من نمی دانم دلم با گل رخان آخر چه کرد
 هر کسی او را بگیرد زود پس آرد مرا

* * *

دلی چون دل شیر باشد مرا	کجا ترس از تیر باشد مرا
بدام آورم ببر و شیر و پلنگ	اگر عزم نخجیر باشد مرا
به نیروی دانش بگویم حریف	نه حاجت به شمشیر باشد مرا
به من تهمت ناروا می زنی	چه بیعی ز تکفیر باشد مرا
بجز مرگ هر کار را چاره ای است	که این جا، نه تدبیر باشد مرا
کنم دوری از مردمان دو روی	که نفرت ز تزویر باشد مرا

به تدبیر و دانش کنم زندگی
 سخن کی ز تقدیر باشد مرا

* * *

بیا به کشور جان و ببین جهانم را
 بیا به شهر محبت بجو نشانم را
 به بوی عشق فرود آمدم به سوی زمین
 ز عالم ملکوتم ببین بیانم را
 جمال دوست چه نیکو به من سخن آموخت
 بیا به مکتب عشق و بخوان زبانم را
 چه رازها که زبی همدمی نگفته بماند
 بیا به گلشن رازم ببین نهانم را
 خوش آن زمان که مرا باغ و نوبهاری بود
 دریغ و درد تو بینی کنون خزانم را
 مقام و مکنت و ثروت مرا زیان باشد
 که هیچ کس شناسد چو من زیانم را
 چو چشم مست تو دیدم به خویشتن گفتم
 به دست دل نسپارم دگر عنانم را

* * *

نمود یار جفاپیشه ترک صحبت ما
 خبر نداشت مگر دلبر از محبت ما
 وفا و عشق تو با مرگ از میان نرود
 شویم خاک و دهد بوی عشق تربت ما

غلامِ درگه یاریم و پادشاه جهان
 بیا و یک نظر افکن بجاه و حشمت ما
 چو وصل او طلبد دل نه جای نومی‌است
 زفیض عشق بلند است دست همت ما
 چه روزگار خوشی بود و محفل طربی
 برفت یار ز محفل شکست وحدت ما
 غلام کوی توبودیم و پاسبان دَرت
 چرا ملول شدی بی سبب ز خدمت ما
 ورق زدیم کتاب حیات و پایان است
 گذشته از بدو خوب این دو روز نوبت ما
 گذشت دور جوانی رسید فصل خزان
 دریغ و درد که از دست رفت فرصت ما
 همیشه یار ز احوال ما بود غافل
 نخوانده شادی ما را ندیده محنت ما

* * *

مرغ شادی باز آمد سوی ما
 باز آمد شاه جان در کوی ما
 اشک ما آخر دل سنگش بسوخت
 کرد معجز عاقبت نیروی ما

شکر یزدان را که یک بار دگر
 بر سر لطف آمد آن مهر روی ما
 پیش از اینش الفتی با ما نبود
 دید تغییری مگر در خوی ما
 ابر رحمت عاقبت احسان نمود
 آنها جاری شد اندر جوی ما
 ای رفیقان نیست این و هم و خیال
 بار آمد دوش در پهلوی ما
 در رخ ما نور شادی روشن است
 بیند این را هر که بیند روی ما مشهد- مهرماه ۱۳۴۰

* * *

از جورث ای سرو روان، دارم بسی افسانه‌ها
 با یادت ای نامهربان، هر شب زخم پیمانه‌ها
 از عشق تو دیوانه‌ام با آشنا بیگانه‌ام
 گم کرده راه‌خانه‌ام چون مست و چون دیوانه‌ها
 لطف تو با بیگانه‌ها جور تو با ما خود چرا
 آخر نیم ای بی وفا کمتر از این بیگانه‌ها
 باشد ندیم من سبو با او مرا بس گفتگو
 درمان خود خواهم از او در گوشه میخانه‌ها

خوکرده باغم آدمی در هر دلی بینم غمی
 گویی نشاط و خرمی بگریخته از خانه‌ها
 از درد بی پایان ما بربرسیده جان‌ما
 در چاره درمان ما حیران شده فرزانه‌ها
 ای دوستان ای دوستان فصل گل است و بوستان
 مرغان همه در گلستان شادی کنان در لانه‌ها
 مائیم و این اشک روان مائیم این دردنهان
 یاران ما در این زمان اندر برجانانه‌ها
 شیرین بود گفتار تو زیبا بود اشعار تو
 ای نوح از افکار تو سازند بس افسانه‌ها^(۱)

درید جامه صبرم ز انتظار بیا	نماند در دل مسکین دگر قرار بیا
گذشت ظلمت شبهای سرد بهمن و دی	کنون که گل دمَد، از باغ و شاخسار بیا
کجاست دلبر گلرخ که ناله‌ام شنود	برون شده‌است مرا ناله از شمار بیا
هزار بار بگفتم که بی تو عیشم نیست	نگفته‌ام به خدا من یک از هزار بیا
دلم زیاد خزانی ملول و بیمار است	بیا تو ای گل خندان تو ای بهار بیا
هزار وعده بکردی ولیک باطل بود	بیا که می کشدم درد انتظار بیا
چه سود آنکه پس از مردنم به من بررسی	
کنون که هست نفس باقی ای نگار بیا	

۱- استقبال از حاج میرزا حبیب با مطلع: هر شب من و دل تاسحر

فشرد آن یار مهر و دستم امشب	نمی‌دانم چرا من مستم امشب
به عمر جاودان پیوستم امشب	گرفتم چون سر زلف درازش
یقین دارم ترا من خستم امشب	زبس کردم حدیث شوق دیدار
ز چشم مست تو من مستم امشب	می‌مردم حاجت نباشد
به روی دشمنان درستم امشب	خیال و فکر وانده دشمنانند
زهرچه در جهان بگسستم امشب	چو خواندی در برت یک لحظه مارا
کنار او چو من بنشستم امشب	همه غم‌های عالم از دلم رفت
درودی سوی او بفرستم امشب	بهر جا عاشق دل داده‌ای هست

که را یارای پرهیز است از تو

نگارا توبه را بشکستم امشب

* * *

به بالین سر، چسان بگذارم امشب	گمان دارم که من تب دارم امشب
ستاره‌ی آسمان بشمارم امشب	دریچه باز و چشمم باز باشد
طیب من چرا بیمارم امشب	خدا را این تب بیهوده از چیست
چو صبح روشنت پندارم امشب	نبندم چشم و در تاریکی ای دوست
به زندان ملول تارم امشب	بیا ای شمس خوبان روشنی‌بخش

طیبیا دردمن هرگز ندانی

مده زین بیشتر آزارم امشب

* * *

نمی‌دانم چرا غمگینم امشب	تو گویی با جهان در کینم امشب
نمی‌دانم چرا بی‌هوده‌گیریم	بین چون ترشده بالینم امشب
برو غم بر تو صد لعنت فرستم	بترس آخر تو از نفرینم امشب
برو ای غم ندارم با تو کاری	چه خواهی از دلم وز دینم امشب
پیوش ای ابر ماه آسمان را	مرا بگذار با پروینم امشب
به عشق هم، بیا باده بنوشیم	منم خسرو تویی شیرینم امشب
از آن خرمن مرا هم توشه‌ای ده	که بس درمانده و مسکینم امشب

بیا ای خواب‌شیرین هم‌تی کن

ز درد و غم بده تسکینم امشب

* * *

افسوس که دلدار مرا از نظر انداخت
 برداشت نظر از من و جای دگر انداخت
 دل خواست که با وسوسه عشق بجنگد
 با تیر نگاه تو در یفا سپر انداخت
 آن روز که دل در سر زلف تو در آویخت
 بیچاره ندانست که خود در خطر انداخت
 ای مرغ ستمدیده منال این همه از درد
 این نفقه جانسوز تو خون در جگر انداخت
 گر لطف و مداراست گاهی شیوه خوبان
 دلدار جفاکار من این رسم بر انداخت

در مذهب عشاق نمرده‌است و نمیرد
 آن شیفته کاو در قدم یار سرانداخت
 می‌سوخت جهان ز آتش سوز دلم اما
 اشک آمد و این آه مرا از اثر انداخت
 زین پیش جهان بود همه ظلمت و سردی
 عشق آمد و در سینه آدم شرر انداخت
 نومیدمشو نوح از این در گه رحمت
 ایزد بمن از عالم بالا نظر انداخت

* * *

مرا استاد در مکتب غم آموخت	بهرجان میم دیدم ماتم آموخت
غم و اندوه بر من کرد تعلیم	ولیکن شادمانی را کم آموخت
بمیرم گر در آغوشم کِشد گل	به من این خودگُشی را شبِ نیم آموخت
ندانست آشنا راز دلم را	چرا این راز را نامحرم آموخت
نباشد از گنه پرهیز مقدور	گنه را آدمی از آدم آموخت

به جای درس عیش و درس شادی

فلک دیدی به ما درس غم آموخت

۱۳ اسفند ۱۳۴۴

* * *

تا نرگس جادوی تو رمز سخن آموخت
 افسوس که بر من همه درس محن آموخت
 بوی گل و لطف گل از این نغمه برآید
 این نغمه مگر مرغ سحر در چمن آموخت
 خارج ز دیارش چو شود مرد غریب است
 دلدار غریبی به من اندر وطن آموخت
 انصاف نباشد که شکایت کنم از درد
 آزادگی و عزّ و بزرگی به من آموخت
 شادی چو رود از بر ما غم بدرآید
 این غصه به من گردش چرخ کهن آموخت
 حسن است نه عقل است همه منبع دانش
 هر چیز که آموخت بشر از بدن آموخت
 طنازی و زیبایی جسم تو ندانست
 آن روز که استاد مرا علم تن آموخت
 دانی که چرا غنچه دهان را نگشاید
 خاموشی و افسونگری از آن دهن آموخت
 روزی به گفتِ آورم ای دوست به افسون
 بسیار مرا عشق تو افسون و فن آموخت

جان به لب آمد ز درد، یار پری رو کجا است
 آن که دهد جان به ما، بهر چه از ما جداست
 باد صبا همّتی نکهتی از کوی دوست
 راحت جان من است درد دلم را دواست
 آنچه که دور از من است چهره دلجوی اوست
 آنچه نصیب من است انده ورنج و بلاست
 ای گل خندان من سرو گلستان من
 بی تو نخندد چمن باغ ارم بی وفاست
 جهد نمودم بسی تا بشود مهربان
 کوتاهی از من نبود دلبر من بی وفاست
 شاه بود گر گدا با تو کند زندگی
 شه که ندارد ترا شه نبود بل گداست
 شیوه عاشق کشی از که تو آموختی
 خوب بزید ترا شیوه دیگر خطاست

* * *

جدایی از دیار و یار تلخ است	جفا و جور از دلدار تلخ است
جوگل با آنهمه زیبایی و لطف	نشستن در کنار خار تلخ است
بجای دوستان رفته از دست	نشستن در بر اغیار تلخ است
میان می گساران سیه مست	نشستن عاقل و هشیار تلخ است

کشیدن مَنّت دونان و آنگاه شدن از خویشتن بیزار تلخ است
بشر منکر شود نقصان خود را به ضعف خویشتن اقرار تلخ است

چه گویی زندگانی هست شیرین

به کام نوح ما بسیار تلخ است

* * *

درد هجران را عذابی دیگر است	کار عاشق را حسابی دیگر است
چشم مخورش اگر مستم نمود	در لب لعلش شرابی دیگر است
سیر کی گردد ز دیدار تو چشم	در حساب ما نصابی دیگر است
زندگی بی عشق باشد چون حباب	عقل بی حاصل حبابی دیگر است
بس حکایتها که گفتم از غمت	باز در ذهنم کتابی دیگر است
زنده را در خواب اگر آسایش است	مردگان را نیز خوابی دیگر است
زاهد ار خلد برین کرد انتخاب	باز ما را انتخابی دیگر است
شرح خیر و شر مپرس از واعظان	این مسائل را جوابی دیگر است
جان به آسانی نمی آید به چشم	چهرهٔ جان را حجابی دیگر است
گر پرستش می کند او آفتاب	در دل ما آفتابی دیگر است
التفاتش را رقیبان یک عذاب	درد هجرانش عذابی دیگر است

خوردن باده بود بی شک ثواب

بخشش باده ثوابی دیگر است

* * *

فصل گل می خوردن ای جان بابتی زیبا خوش است
 خوردن می با بُتی زیبا مرا تنها خوش است
 قطره‌ای از می کجا سازد علاج دَرِدِ ما
 کشتی آور کشتی آور بهر ما دریا خوش است
 من دراین دنیا خوشم با مَطرب و معشوق و می
 چند گویی واعظا کان عالم بالا خوش است
 شکوه از سیر حوادث بی دلیل و نارواست
 هرچه پیش آید دراین دنیا بِرِ دانا خوش است
 نا امید از کوشش و سعی و عمل هرگز مشو
 تلخ اگر امروز باشد زندگی فردا خوش است!
 شیشه‌ای پر از شراب و دامنی پر از کتاب
 با رفیقانی چنین واللّٰه مرا دنیا خوش است
 می ستایم شادی و غم را گراز روی صفاست
 بلبل ار نالد و گر خندد به نزدما خوش است
 مشکلم راحل کن ای پیر خرد آخر که مَن
 دل خوشم با روی یار و بی مَن آن زیبا خوش است

* * *

ای که گفתי عاشقی کار دل است بس چرا از حال ما دل غافل است
 زندگی کردیم بـا دل سالها زندگی با او از این بس مشکل است

هر که را دل هست مجنون، عاشق است هر کجا عشق است پایی در گل است
تا مگر یابد نجات از بحر غم چشم امیدش همه بر ساحل است
از کمند عشق کی گردد خلاص آنچه عاشق می کند بی حاصل است
عقل اگر باشد گریز از بند عشق آنکه کور و کر بود او عاقل است
عقل اگر گیرد فرار از درد عشق عاقل آن باشد که شاد و جاهل است
این همه تقوی خواه از آدمی آخرین بیچاره از آب و گل است

چون گریزم من از این زندان خاک

عاقبت ما را همین جا منزل است

* * *

رخش روشن چو صبح صادقان است سیه زلفش چو شام عاشقان است
نیاوردم به دنیا عشق بازی که این رسم کهن از سابقان است
علاج رنج ما را می کند بس طبیب درد ما از حاذقان است
اگر بر نفس خود فائق شود مرد در این دنیا یقین از فائقان است
ز روی ماه من پرتو بدزدید که این ماه فلک از سارقان است
همه مرغان حدیث عشق گویند نه تنها آدمی از ناطقان است

شنیدم دلبرم در مخفلی گفت

که دامن نوح ما از صادقان است

فروردین ۱۳۴۳

* * *

آفت جان و آفت دین است پیشه‌اش جور و ظلم آئین است
 چند پرسی چرا دلت خون است دلم از دست دوست خونین است
 می‌کنی قهر و باز منتظرم چند گویی که نوح بدین است
 خوشی از دهر کم نصیبم شد چند گویی که عمر شیرین است
 گر ترا نیست ره به جانب دوست مرگ تنها علاج و تسکین است
 بی‌نیازی بجوی از دنیا آنکه دارد نیاز مسکین است
 تا که دستت رسد به نیکی کوش آنچه می‌ماند از بشر این است
 چه بدی کرده‌ام که دلبر را
 دل پر از خشم و چهره پر چین است

* * *

خوشم ازین که یکی جور در کنار من است
 خوشم که او به شب و روز غمگسار من است (۱)
 منم به فکر وی و خاطرش به من مشغول
 چو یار او شدم آن گل عذار یار من است
 مَراست خاطری آرام و فارغ از اندوه
 چو آن نگار پرچهره‌ام قرار من است
 چو دیر می‌رسد او من به انتظارم
 چو دیرتر برسم او به انتظار من است
 رضای خاطر او را ز جان و دل جویم
 رضای خاطر او هر چه هست کار من است

چو اختیار نمودم من از دو عالم یار
 یقین بدان که دو عالم در اختیار من است
 درستکاری و حق گوئی و وفاداری
 شعار دلبر من باشد و شعار من است
 به سبزه و گل و بستان مرا توجه نیست
 جمال طلعت آن دلستان بهار من است
 سفر به کوی دلارام مهربان کردم
 دیار عشق و محبت کنون دیار من است
 از آنچه او بگریزد گریزم از آن زود
 هر آنچه او بیسندد همان شکار من است
 برای خیر خودم خواستار او باشم
 برای خیر خودش نیز خواستار من است
 سخن درست نگفتم قلم خطا بنمود
 قلم دریغ نه هر دم در اقتدار من است
 برای خاطر او خویش را همی خواهم
 برای خاطر من یار در کنار من است
 کسی که در نظر او جلیل و پرفر است
 غلام و چاکر اویم که افتخار من است
 جمال را تو ندیدی اگر قرین کمال
 بین تو این دو صفت را که در نگار من است

عشق می‌ورزم و درعشق خدا یار من است
 عشق بازی به جهان فن من و کار من است
 بسکه خون ریختم از دیده به یاد لب دوست
 چشم من سرخ‌تر امشب ز لب یار من است
 من وانموده بهم سخت گرفتار شدیم
 من گرفتار غم و رنج گرفتار من است
 هرچه بینائیم افزون بشود رنج کشم
 علت رنج و غم دیده بیدار من است
 ای که گفتی به جهان نیست ترا یار و شریک
 غم در این دور و زمان یار وفادار من است
 نیست حاجت به گلستان و به گلزار مرا
 چهره خرم و زیبای تو گلزار من است
 گر رود غم ز برم من بجه دلخوش باشم
 ای عجب این غم من مونس و غمخوار من است
 بهترین مونس من هست یقین تنهایی
 مونس دیگر من دفتر اشعار من است
 نوح گر نیست مرا سیم و زرا ندیشه مدار
 کان سیم و زر من، طبع گهربار من است

آبانماه ۱۳۳۴

محو جمال تو نگاه من است	سرو بلند تو پناه من است
نیست گناه تو گناه من است	گر نرسد دست به دامان تو
باخبر از شام سیاه من است	زلف سیاه تو هر آنکس که دید
بنده او باشم و شاه من است	گر بکشد وربنوازد بجا است
آنچه ندارد اثر، آه من است	نالۀ زهجرِ تو دگر بس کنم
حاصل این عمر تباه من است	یک دو غزل ساخته باخون دل
صبر و وفا هادی راه من است	می برم آخر به یقین ره به دوست
شاه و گدا حاسد چاه من است	برد مرا عشق به عرش برین
راه بخوانید که چاه من است	راه که ما را نبرد سوی دوست
این همه از پرتو ماه من است	روشن اگر گشت مرا زندگی
جدمن او هست و پناه من است	یک سخن آرم ز «حبیب» بزرگ

«مست نگاه تو نگاه من است»

چشم سیاه تو گواه من است»

* * *

هر جا که می روم دل و چشمم بسوی تو است
چشمم همواره باز به روی نکوی تو است
آنجا که درد خیمه زند این دل من است
آنجا که ناز جلوه کند رنگ و بوی تو است
جان گر فسرده و مُرد ز درد فراق بود
دل گر که زنده است نگارا به بوی تو است

بی منظر نکوی تو ای صبح زندگی
 شبهای من سیاه و پریشان چو موی تو است
 باور نباشدش که محال است وصل یار
 بیچاره دل که در طلب و جستجوی تو است
 چشم بر آن جمال که نقشی بود ز دوست
 گوشم بر آن حدیث که در گفتگوی تو است
 اینجا است چشم من که به راه تو مانده است
 اینجا دل من است که در آرزوی تو است

* * *

موقع رفتن نظر بر روی تو است	گر بمیرم باز چشمم سوی تو است
قبله محراب من ابروی تو است	هم به دنیا هم به عقبی بی گمان
کرده افسون نرگس جادوی تو است	آنکه غیر از من هزاران خلق را
بی گمان آن طره گیسوی تو است	آنکه همچون بخت من باشد سیاه

نقش زیبایی که ماند در ضمیر
 بی گمان آن قامت دلجوی تو است

* * *

ز جمع عاقلان بیرونم ای دوست	گرفتار دل مجنونم ای دوست
دوان در دشت و در هامونم ای دوست	بکویت می روم افتان و خیزان
که زیر پای تو مدفونم ای دوست	بهر جا می روی این نکته یاد آر

اگر در خاطرت شعرم بماند به عشق این یاد را مدیونم ای دوست
 دهم گر تارمویت را به عالم بدانم آن زمان مغبونم ای دوست
 نوشتم داستانت را به تاریخ به نام عشق من مأذونم ای دوست
 چو نامم را به عالم زنده کردی به یزدان تا ابد ممنونم ای دوست
 ز عشقت جاودان ماندم به عالم
 «مرا پرسی که چونی چونم ای دوست»

* * *

گل هستی و جای تو گلستان بُود ای دوست
 گل را چه غم از ناله مرغان بود ای دوست
 از هجر تو خون می چکد از دیده کجایی
 بی روی تو فردوس چو زندان بود ای دوست
 جان می دهم از بهر وصالِ تو و دانم
 جان در ره وصل تو بس ارزان بود ای دوست
 آن چهره افسونگر زیبای دل افروز
 حیف است که پوشیده و پنهان بود ای دوست
 در عشق گرفتار و ز خود رأی نداریم
 چون گوی که فرمانبر چوگان بود ای دوست
 بشکستن پیمان و ز احباب بریدن
 کاری است که نزد توبس آسان بود ای دوست

در آرزوی وصل تو ما روز شماریم
 تا حکم قضا چیست چه فرمان بود ای دوست
 راهی است خطرناک ره عشق و بدیدم
 در هر قدمش رنج فراوان بود ای دوست
 خوش باش که هر چیز بخواهی به کف آری
 آن قسمت ما هست که حرمان بود ای دوست
 چونست که در محفل تو شمع بخندد
 در کلبه ما آید و گریان بود ای دوست
 آن کس که ترا دید و نشد عاشقت ای ماه
 انسان منهش نام که حیوان بود ای دوست
 تا کشتی نوح است مرا پشت و پناگاه
 دیگر چه غم از وحشت طوفان بود ای دوست

* * *

از حد گذشت دردم و درمانم آرزو است
 جانم کجاست دلبر جانانم آرزوست
 گویند باده می برد از دل غم گران
 ساقی بیار می که فراوانم آرزوست
 عالم مراست گوشه تاریک محبسی
 بگریختن ز گوشه زندانم آرزوست

در شهر هرچه هست بود حرف سیم وزر
 بگرفت دل ز شهر و بیابانم آرزوست
 بینم بگرد خویش همه دیو سیرتان
 دوری کنم ز دیو و سلیمانم آرزوست
 انسان اگر که هست همین جنس بد سرشت
 بزارم از وجودش و شیطانم آرزوست
 عمری که هست لحظه‌ای از آن بلای جان
 بیچاره من که چشمه حیوانم آرزوست
 روح فسرده گشت ز اشعار سست و پست
 فرخ کجاست مرد سخندانم آرزوست^(۱)
 خوشتر ز محفل دو سه تن یار نیکخو
 در دهر نیست صحبت ایشانم آرزوست

* * *

سروقدی سیم تنم آرزوست	ماهرخی خوش سخنم آرزوست
بوسه‌ای از آن دهنم آرزوست	بوسه شیرین توجان می‌دهد
جام می در چمنم آرزوست	دور ز اغیار به یاد لب‌ت
ای بت رعنا وطنم آرزوست	کوی تو ای دوست مرا شد وطن
طالب مرگم گفتم آرزوست	نیست مرا چون بوصالت امید

۱- منظور استاد سید محمود فرخ خراسانی رئیس انجمن ادبی خراسان است.

یوسف کنعان من آخر کجاست بویی از آن پیرهنم آرزوست
 دلبر من گرچه که پیمان شکست آن بت پیمان شکنم آرزوست
 گشت دلم خسته زغوغای شهر وسعت دشت و دمنم آرزوست
 خشک شده باغ و بهار ادب فرخ شیرین سخنم آرزوست^(۱)
 تا برم از یاد غم روزگار
 جام می با صنم آرزوست

* * *

مرا عشق تو در سر جاودان هست به مهر تو بکوشم تا که جان هست
 به ظاهر گر چه می خندم ولیکن خدا داند چه در دم در نهان هست
 به زیبایی مشو غره نگارا بهار حسن را آخر خزان هست
 به دامان گر ندارم در و گوهر ز چشم روز و شب گوهر روان هست
 چرا خواهی که رخ از تو بتابم مگر زیباتر از تو در جهان هست؟
 ترا گر روی خوب و قد رعنا است مرا طبع روان لطف بیان هست
 گرفتارش بکن یارب به عشقی
 که تا داند شب هجران چسان هست

* * *

۱- منظور استاد سید محمود فرخ خراسانی، رئیس انجمن ادبی خراسان است

در سر مرا هوایی جز یار نوش لب نیست
 فارغ دلم ز عشقش یک لحظه روز و شب نیست
 ماه است و چشمه خضر، پنهان به ظلمت شب
 اینها که یار دارد گیسوی و روی و لب نیست
 لطفی کن ای نگارا بر من که مستمندم
 جور ترا سبب هست لطف تو بی سبب نیست
 چون یار از برم رفت غم از درم درآمد
 شادی زمن مجوید دیگر مرا طرب نیست
 باید که ساخت با غم در این سرای تاریک
 بر من دلی نشان ده کز رنج در تعب نیست
 در کیمیای مهرش خاک وجود زرشد
 از عشق هر چه گویند باور بکن عجب نیست

* * *

دریغ آن ماه را از ما خبر نیست	دریغ آه مرا در وی اثر نیست
نظر بازی کند با جمله عالم	ولی هرگز به ما او را نظر نیست
شود دلدار ما با زور و زر رام	هزار افسوس ما را زور و زر نیست
بجز راه وفا و مهربانی	مرا در زندگی راه دگر نیست

دراین محنت سرا شادی چه جویی که اینجا جز غم و خون جگر نیست
 مران ای جان مرا از منزل خویش که جز برکوی تو ما را گذر نیست
 میازار ای بت رعنا دلم را
 دل آزاری تو می دانی هنر نیست

* * *

غم و اندوهم از دلبر نهان نیست مرا از هجر او تاب و توان نیست
 بداند قدر حسن خویش و داند که مانندش کسی در این جهان نیست
 نه تنها در زمین همچون تو ماهی که مانندت مه اندر آسمان نیست
 چنین خودخواه و مغرور از چه هستی تو پنداری بهارت را خزان نیست
 شود مویت سپید و قد کمائی که در عالم کسی دایم جوان نیست
 خدایا بر من مسکین به بخشای کسی آخر به فکر بی کسان نیست

مگو با من سخن از آدمیت

که از مردی در این مردم نشان نیست

* * *

برای این دل محزون شراب باید و نیست
 برای همچو منی خمر ناب باید و نیست
 برای آنکه نگیرد دلم غبار ملال
 میان آنده و جانم حجاب باید نیست
 نخواهم آنکه به بینند روی زیبایش
 به روی ماه نگارم نقاب باید و نیست

عجب ندارم اگر نزد او بَهایم نیست
 که یارِ بی خبرم را حساب باید و نیست
 به خواب هم نتوان دید روی زیبایش
 که چشم خسته در این ره به خواب باید و نیست
 فسرده شاخ جوانی خزان عمر رسید
 برای باغ امید آفتاب باید و نیست
 ز جور و ظلم نگارم دمی فراغت نیست
 که جور دلبر ما را نصاب باید و نیست
 برای آنکه بداند نگار درد مرا
 دلش ز داغ جدایی کباب باید و نیست
 گذشت دور جوانی گذشت فصل خوشی
 برای شادی و عشرت شباب باید و نیست
 مرا که خاطر جمعی و خلوتی جویم
 ز جمع بی خردان اجتناب باید و نیست

* * *

خوشر ز جمال آیتی نیست	از عشق برون حکایتی نیست
با کشور عشق آشنا شو	زیباتر از آن ولایتی نیست
جز رایت عشق در دو عالم	زیبا و بلند رایتی نیست
هرجا سخنی است از من و تو است	جز قصه ما حکایتی نیست
ای دوست بگیر در پناه هم	جز تو ز کم حمایتی نیست

گر شکوه کنم زبخت باشد از دوست مرا شکایتی نیست
 عرضه چه کنم هنر به بازار در خلق جهان درایتی نیست
 بد، من زکسی به کس نگویم در گفته من سعایتی نیست

افسانه عمر راست پایان

این عشق مرا نهایتی نیست

* * *

شد پاره دل از درد، دگر دوختنی نیست (۱)

غرق است به خونا به دگر سوختنی نیست
 پیوند محبت نبریدیم که در عشق
 پیوند چه شد پاره دگر دوختنی نیست
 اندوخته من به جهان انده و درد است
 هر چند که اندوه و غم اندوختنی نیست
 آموخت به من چهره زیبای دل آرام
 آن درس که در مدرسه آموختنی نیست
 ازاشک بسی گوهر و دُر سفته ام اما
 این گوهر و دُر حیف که بفروختنی نیست

۱- استقبال از حاج میرزا حبیب با مطلع: این خرمن هستی که بجز سوختنی نیست.

آن شمع که روشن شود از آن دل عارف
 اندر دل هر بی خبر افروختنی نیست
 سیلاب غمش کرد خمش آتش هجران
 گر سوختنی بود دگر سوختنی نیست

* * *

پنهان چه کنم عشق تو پنهان شدنی نیست
 درمان چه کنم درد تو درمان شدنی نیست
 جان می‌دهم آر یار به مهمانیم آید
 آن‌ماه صدافسوس که مهمان شدنی نیست
 هر چیز که از دست دهی باز توان یافت
 جز عمر گرانبه که جبران شدنی نیست
 گفتم بدل خویش که از عشق بهره‌یز
 اما دل دیوانه به فرمان شدنی نیست
 عاقل شود از کار بد خویش پشیمان
 جاهل ولی از کرده پشیمان شدنی نیست
 خواهم که به زندان فکنم اهرمن نفس
 این اهرمن نفس به زندان شدنی نیست
 تا سرو نکو روی من از کلبه برون شد
 این کلبه دگر هیچ گلستان شدنی نیست

آباد چو از قدرت عشق است دل من
 جاوید همی ماند و ویران شدنی نیست
 کم گوی که خواهد شدن آفاق به کام
 آفاق به کام تو به یزدان شدنی نیست

* * *

فلک دیشب به من لطفی دگر داشت
 خدا بر بنده اش دیشب نظر داشت
 یکی حوری فرستاد از برِ عرش
 که از آشفته گی‌هایم خبر داشت
 فرشته صورتی مریم خضالی
 که در آن عالم بالا مقرر داشت
 فرود آمد در این خاکی دل من
 ز اسرار حقیقت پرده برداشت
 به دنیا های دیگربرد جان را
 که با من راهبر قصد سفر داشت
 به پرواز آمدم من در کنارش
 مکان را و زمان را زیر پر داشت
 چنان بی خود مرا از خویشتن کرد
 که در بی خود نمودن صد هنر داشت

در آن برق نگاهش شعله عشق
 نگاهش چون کلامش بس اثر داشت
 خوشا روحی که از تو گشت بی خود
 خوشا جانی که چون تو راهبر داشت
 چو کردی از شراب عشق مستم
 برایم زندگی رنگی دگر داشت
 بیا و در حقیقت بشنو از نوح
 که دیشب او سری پرشور و شر داشت

* * *

عاقبت من بر سر عشق توجان خواهم گذاشت
 از وفا و عشق نامی در جهان خواهم گذاشت
 نیست در کف غیر جان بهر نثار راه دوست
 هرچه دارم من سر مهر بتان خواهم گذاشت
 تا که نگریزد مرا از دل خیال آن پری
 پادشاه عشق بر دل پاسبان خواهم گذاشت
 گر که بنوازی مرا ای آفتاب عشق و حسن
 پای از شادی یقین بر آسمان خواهم گذاشت
 داستانهایی شنیدم من ز لطف با رقیب
 گر ترا بینم یکایک در میان خواهم گذاشت

تیر کلک من شکافد سخت فرق جاهلان
 تیر اندیشه چو نیکو در کمان خواهم گذاشت
 چون بمیرد جسم من روحم کجا خواهد پرید
 این قدر دانه که مستی استخوان خواهم گذاشت
 شعر اگر زیبا بود مائد به عالم جاودان
 من به عالم نغمه های جاودان خواهم گذاشت
 نوح مائد نام نیک از مابه لوح روزگار
 من در این صفحه یقین از خود نشان خواهم گذاشت

* * *

باز امسال مرا بیهده چون پار گذشت
 کاری از پیش نبردیم و به گفتار گذشت
 گفته بودم که دگر گون کنم این وضع قدیم
 عوض آن حال نشد کار به تکرار گذشت
 آه در آینه هستی ما جلووه نکرد
 آن همه نقش که در پرده پندار گذشت
 با هوسهای گرانبهار به مقصد نرسی
 خرم آن کس که در این راه سبکبار گذشت
 گفتن آسان بود افسوس عمل دشوار است
 بس بگفتیم سخن موقع کردار گذشت

آرزومند نگاهی ز تو هستیم بیا
تا ببینی چه بر این عاشق بیمار گذشت
رفت دلدار و نظر بر من بیچاره نکرد
ای رفیقان مددی کار من از کار گذشت

* * *

جان به لب آمد ز درد، فرصت درمان گذشت
نیست به درمان امید، کار من از جان گذشت
کاش که او می شنید قصه هجران ما
آنچه به ما آشکار آنچه که پنهان گذشت
زنده به بسوی توام، عاشق روی توام
چند دهم شرح هجر حال که هجران گذشت
ای گل خوش رنگ و بو با که ترا گفتگوست
باد خزان می رسد مرغ غزل خوان گذشت
نیست بجز کوی تو قبله دیگر مرا
روی ترا هر که دید از سر ایمان گذشت
چند تو گویی به من زنده بمان بهر وصل
رفت مرا جان ز کف موقع فرمان گذشت
خواب پریشان بود زندگی ما یقین
شکر که زود از نظر خواب پریشان گذشت

مرغِ غزلخوان برو نغمه شادی مخوان
 چهره گل تیره شد فصل گلستان گذشت
 فصل دی آمد پذیرد موقع سرما رسید
 سرد بود آفتاب موسم بستان گذشت
 عهد و وفایت به جان ما به لحد بسته ایم
 چند بگویی که نوح از سر پیمان گذشت

* * *

هر کجا یار بود لاجرم آنجاست بهشت
 مسکن یار چو شد خرم و زیباست بهشت
 هرکسی گمشده خویش در آنجا جوید
 زین سبب آرزوی جمله دلهاست بهشت
 در بهاران که بود کوه و بیابان پر گل
 از لطافت به یقین دامن صحراست بهشت
 در همین روز برو در طلب شادی و عیش
 فکر فردوس مکن صحبت فرداست بهشت
 حوریان رقص کنان چون لب دریا بروند
 من بگویم که در آن دم لب دریاست بهشت
 چهره خوب خود ای دوست مپوشان به نقاب
 که از انوار رخ خوب تو پیداست بهشت

بادۀ ناب و حریف خوش و اشعار لطیف

رو به دست آر که بهر تو مهتابست بهشت

گر که افراد بهم مهر و محبت ورزند

در همین عالم خاکی و همین جاست بهشت

* * *

یک شب آخر پیکرت را من به بر خواهم گرفت

در کنارت زندگی را من ز سر خواهم گرفت

می برم از خاطر خود تلخی ایام هجر

از لبانت بوسه هایی چون شکر خواهم گرفت

گر بخواهد دید چشم من به غیر از روی دوست

دیده نابینا کنم ره بر نظر خواهم گرفت

گر شهان با زور و زر کشور گشایی می کنند

من جهان را با بیان و با هنر خواهم گرفت

در ره عشقت اگر چه سوخت ما را بال و پر

گر امید وصل باشد باز بر خواهم گرفت

گر روی در خواب ناز ای نوگلِ بستانِ حسن

چون صبا بوسه ز رویت بی خبر خواهم گرفت

تا که چون باد صبا غافل ز راهم نگذری

دیده را دریا کنم راه گذر خواهم گرفت

تا که آید بر سر لطف آن نگار تُند خو
 دادش از یزدان پاک دادگر خواهم گرفت
 گر شبی نا خوانده آبی در برم ای ماهرو
 من سراپای وجودت را به بر خواهم گرفت

* * *

دریغا ای رفیقان یارِ من رفت ز پیش دیده خونبار من رفت
 چه دید از من مگر در مهربانی که آن نامهربان دلدار من رفت
 نشد فرصت که او را سیر بینم چو آب دیده از رخسار من رفت
 نخواهم کرد دیگر باغبانی چو آن شاخ گل از گلزار من رفت
 بیایید ای طبیبان چاره سازید که جان از این تن بیمار من رفت
 نبردم حاصلی از عشق خوبان

خدا را دین و هم دینار من رفت مشهد- مهرماه ۱۳۴۰

* * *

دید دلدار رخ زرد مرا هیچ نگفت
 خوب بشنید غم و درد مرا هیچ نگفت
 گرد اندوه و الم چهره من کرد سیاه
 دید او چهره بر گرد مرا هیچ نگفت
 بر دلم لشکر غم قصد شبیخون دارد
 دید او لشکر شبگرد مرا هیچ نگفت

باغ طبعم همه پر لاله وریحان باشد
 دید او گلشن بردرد مرا هیچ نگفت
 این غم حيله گر از پشت به من خنجرزد
 دید او دشمن نامرد مرا هیچ نگفت
 جان شیرین به ره آورد نثارش کردم
 دید دلدار ره آورد مرا هیچ نگفت
 ناصح آمد که دگر باره دهد پند مرا
 دید ناگاه دمِ سردِ مرا هیچ نگفت

* * *

بر آن سرو روان صد آفرین باد	بر آن آرام جان صد آفرین باد
بر آن شکر دهان صد آفرین باد	اگر چه از لبش شیرین نشد کام
بر آن بهترزجان صد آفرین باد	گرامی تر ز جانش می شمارم
بر آن جان جهان صد آفرین باد	چو جان است و ز جان بالاتر است او
بر آن شاه شهان صد آفرین باد	همه شاهان گدای کوی اویند
بر آن موی میان صد آفرین باد	نمی بینم ز باریکی میانش
بر آن شیر زیان صد آفرین باد	بگاهِ خشم چون شیر زیان است

ندیدم هرگز از او مهربانی

بر آن نامهربان صد آفرین باد

* * *

مرا آتش چرا در خرمن افتاد	چرا این درد در جان من افتاد
زاقبال بد و بختِ مخالف	گذارم در خزان در گلشن افتاد
در این گلشن به جای لاله و گل	سرشک از دیدگان در دامن افتاد
چو پیراهن نباشد جان ببخشم	خُنگ آن کس که بی پیراهن افتاد
سزاوار فرشته بود یَـارم	چگونه در کف اهریمن افتاد
رخ یارم بـود در بستر ناز	و یا ماه فلک از روزن افتاد

فرشته صورتم رخ کرد پنهان

زمین و آسمان در شیون افتاد ۱۲ اسفندماه ۱۳۴۴

* * *

به خلوتگاه خود امشب رهم داد	چه شد جان دوباره آن مَهم داد
نمود آزادم از بند اسارت	نشاطِ زندگانی آن شهم داد
ملول از جان درون چاه بودم	رهایی شاه خوبان از چه دم داد
چنان آویخته زلف بلندش	که بتواند به دست کوتهم داد
خدا را شکر من از یاد بردم	نصیحت ها که شیخ گمرهم داد
چه شده شد روضه رضوان پدیدار	چه شد این آب رحمت ناگهم داد
بیاس عشق بی آلابش پاک	چه شادبها که حق از درگهم داد

چو خود را از وجود خویش شستم

به خلوتگاه خود آن دم رهم داد ۲۰ اردیبهشت ۱۳۴۶

* * *

خرّم کسی که دل بتو نامهربان نداد
 یا بست دل به مهرت و مرگش امان نداد
 مردن نکوتر است ز جور و جفای یار
 دردی بتر ز جور تو گردون نشان نداد
 فریاد من به لرزه در آورد چرخ را
 لیکن نگار سنگدلّم را تکان نداد
 یک بوسه از لبش به یقین آب زندگی است
 این عمر جاودان به من آن دلستان نداد
 پژمرده شد چرا گل امید و آرزو
 آبش ز اشک دیده مگر باغبان نداد
 ابر بهار گر که گل آورد و خرّمی
 آنرا بهر که خواست یقین رایگان نداد
 بدبخت آن کسی که بصد سختی و محن
 اندوخت ثروتی که به این و به آن نداد
 آب خضر به بنده ما رایگان دهند
 اسکندری بمرد و کنشش آب جان نداد
 جور بهار کرد چنین زرد روی گل
 این چهره را به باغ نسیم خزان نداد
 این روشنی که داد به مه ماه طلعتش
 خورشید نوربخش و مه آسمان نداد

هَمّت نگر که عاشق رنجور ناتوان
 خار گُل نگار به باغِ جنان نداد
 دریای طبع نوح پر از دُرّ و گوهر است
 بهتر از او کسی به سخن امتحان نداد

* * *

وعدۀ بوسه به فرهاد مگر شیرین داد
 که به یکدم همه غم‌های وِرا تسکین داد
 چنـد نالی زفراقِ رُخ آن شاه جهان
 جان در این مرحله فرهاد چه بس شیرین داد
 نیست در مذهب ما غیر وفا آئینی
 حُسنِ آن دلبر افسونگرم این آئین داد
 آسمان ابر گهربار زرخسار سترد
 خنده‌ای کرد و به ما وعدۀ فروردین داد
 هیچ بر جان من زار تَرَحُّم ننمود
 آنکه دلدار مرا سخت دلی، سنگین داد
 سخن خوب و رخ خوب به یک تن ندهند
 آنکه آن داد به خوبان به ظریفان این داد^(۱) ۱۹ شهریور ۱۳۴۰

* * *

۱- استقبال از حافظ با مطلع: آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد.

دنیابه مراد ما نگرده	اندوه ز دل جدا نگرده
گرده شب و روز چرخ گردون	افسوس به کام ما نگرده
چشمی که بود به عشق روشن	جز بر رخ دوست وا نگرده
هرچیز توان برید از دل	مهر تو ز دل رها نگرده
جان دادم و حاصلی نبردم	درد تو به جان دوا نگرده
بیچاره بود کسی که در عشق	اندر عقب بلا نگرده
هر کس که دلی نمود خرم	بیچاره و مبتلا نگرده
دل گشت به نور عشق روشن	تا هست جهان فنا نگرده

آهوی رمیده‌ای است این دل

با هیچ کس آشنا نگرده

* * *

هر که به‌بند رخ تو خواب ندارد	خواب چه باشد توان و تاب ندارد
جور کند با من و رقیب نواز	کار نکو منظران حساب ندارد
گفتمش از رنج عاشقان چه‌بری سود	گفت که این پرسشت جواب ندارد
عاجزم ای دوست من ز شرح جمالت	حسن تو دانم که آفتاب ندارد
این قدر ای دوست خون خلق چه‌ریزی	کشتن و خون ریختن ثواب ندارد
در همه جا روی اوست در نظر من	دلبر من بهر من حجاب ندارد
گرچه بود راه عشق پر خم و پُربیج	چون خم زلفتو بیج و تاب ندارد
چهره خود را مَبوش ای بُتِ رعنا	ماه دگر جلوه در نقاب ندارد

بسکه بیاد رخ تو باده بخوردیم

میکده امشب دگر شراب ندارد.

* * *

عشق چو آمد خرد اساس ندارد باخرد این عشق ما تماس ندارد
 گر به ترازوی عقل تکیه کند مرد عشق در اینجا دگر قیاس ندارد
 شحنة عقل از سیاست تو نترسیم از گنه عشق کس هراس ندارد
 دلبر ما بی خبر ز حاجت ما نیست هیچ نیازی به التماس ندارد
 زینت جان است فضل و دانش و تقوی خوشتر ازین، جان به تن لباس ندارد
 گشته دگرگون زمان و وضع پریشان در همه عالم کسی حواس ندارد

خواجه پریشان که سیم و زر کُند افزون

مُفلس آسوده بین پلاس ندارد

* * *

دردِ عشق تو به تدبیر دوا نتوان کرد
 چاره عشق تو جانا به دعا نتوان کرد
 چشم پوشید توان از همه لذات یقین
 دامن را ولی ای دوست رها نتوان کرد
 آخر از جور و ستم حاصل و مقصود تو چیست
 بارفغان مگر ای دوست صفا نتوان کرد
 باده خور تا بَرَد از دل غم و اندوه ترا
 که بجز باده غم از روح جدا نتوان کرد^(۱)

* * *

۱- استقبال از حافظ با مطلع: دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد.

جز بروی مَهَتِ ای دوست نظر نتوان کرد
 جز سر کوی تو ای دوست گذر نتوان کرد
 سعی کردم که فراموش کنم عشق ترا
 از دل این آتش سوزنده به در نتوان کرد
 آه سوزانِ من افسوس به جایی نرسید
 چه کنم در دل چون سنگ اثر نتوان کرد
 ساعتی بی می و معشوق نمی باید زیست
 عمر شیرین گران مایه هدر نتوان کرد
 نام زیبای تو در لوح ضمیرم باقی است
 ثبت در دفترِ دل نامِ دگر نتوان کرد
 رسم خوابان همه بر پایه جور و ستم است
 هرگز این رسم کهن زیر وزبر نتوان کرد
 جان نتوان کرد نثار قدم یار عزیز
 دست در قامت آن سرو اگر نتوان کرد
 چه کنم تا که دلارام بیاید سرِ لطف
 تکیه بر چشمِ ترو آه سحر نتوان کرد
 نوح تا چند شکایت کنی از گردش چرخ
 جنگ با پنجه خونین قدر نتوان کرد

شادی کنیدای دوستان امروز جانان می‌رسد^(۸)

دوران هجر و درد و غم این دم به پایان می‌رسد

آخر بیا ای مرغ جان، بالی بزن بشکن قفس

بوی خوش دلدار ما از سوی بستان می‌رسد

ماییم ای خورشید جان روشن دل از شمع رخت

برمه اگر نوری رسد از مهر رخشان می‌رسد

خواهی اگر عمر ابد جویی اگر کام از لبش

کوته‌مکن دست‌طلب هم‌این و هم‌آن می‌رسد

از این تن خاکی چه سود بگشا در زندان تن

آماده شو بهر سفر آن دم که فرمان می‌رسد

ای طالب صلح و صفا با ما بیا با ما بیا

بس نغمه‌های دلگشا کز عالم جان می‌رسد

کار دل است این درد تو رو از طبیبی چاره‌جو

آن دم که گیرد نبض تو بردرد پنهان می‌رسد

* * *

۱- استقبال از حاج میرزا حبیب با مطلع: هر دم بشارتهای دل از

هاتف جان می‌رسد.

کس نیست کز احوال من زار بپرسد
 احوال ز شوریده بیمار بپرسد
 در آتش تب سوختم افسوس کسی نیست
 زین سوخته بی کس تبار بپرسد
 کس نیست طبیبی بفرستد به عیادت
 کس نیست ز داروی و زیمار بپرسد
 در کنج قفس سخت گرفتارم و بیمار
 کس نیست کزین مرغ گرفتار بپرسد
 بهر چه نیاند رقیبان به سراغم
 آن یار بود یار که از یار بپرسد

* * *

میان یار و من صحبت نباشد	سخن از انده و محنت نباشد
چو بیند چهره‌ام رازم بخواند	به گفتار و بیان حاجت نباشد
من و دلبر یکی هستیم آخر	کسی را با خودش صحبت نباشد
بلی با چشم و دست و سر توان گفت	مضامینی که در صحبت نباشد
اگر چه قافیه تکرار کردم	مرا این کار خود عادت نباشد
وجود او حضور او مرا بس	الهی غیر از این قسمت نباشد
در آن برق نگاه او پیامی است	که در وصفش مرا قدرت نباشد
در آن موج تن لرزنده چیزی است	که آن در هرقد و قامت نباشد

سروچشم و قدو تن جمله گویا کسی را درکِ این صنعت نباشد
لبش لعل و تنش برف و قدش سرو کسی را این همه نعمت نباشد
سخن کی می‌تواند حال دل گفت
سخن را هرگز این قدرت نباشد

* * *

خوشا دردی که درمانش نباشد خوشارنجی که پایانش نباشد!
خوشا آن بلبل شیدای عاشق که بیم از جور زندانش نباشد
خوشا آن رند بی پروای چالاک که ترس از کفر و ایمانش نباشد
به جایی می‌رسد عاشق که دیگر سخن از وصل و هجرانش نباشد
نه تنها من اسیر دام اویم که را دیدی که حیرانش نباشد
هر آن کس را که در سر نیست عشقی
بود جسمی ولی جانش نباشد^(۱)

* * *

آبان ۱۳۴۰

۱- فروغی بسطامی: خوشا دردی که درمانش توباشی و حاج میرزا حبیب با
مطلع: خوشا دردی که درمانی ندارد.

چه خوش بُود، که دلارام یار من باشد
 به روز محنت و غم، غمگسار من باشد
 زمن خواه که از کوی دوست بگریزم
 که رفتن از برِ دلبر نه کار من باشد
 گذشت و در صف چندین هزار عشاقش
 به من نگفت که او هم شکار من باشد
 امید لطف و نوازش ندارم از دلدار
 عتاب و خشم همان به نثار من باشد
 به کوه و دشت گر آواره‌ام ندارم باک
 دیار عشق و محبتِ دیار من باشد
 چو دل به عشق سپردم رسید گنج مراد
 مرا نگر که محبتِ شعار من باشد
 به عشق زنده‌ام ای دوست من نخواهم مُرد
 هزار سال دگر هم بهار من باشد
 زنوح موقع رفتن شنیدم این سخنان
 چه خوش بود که نگارم کنار من باشد

* * *

دل را چه گُنه، یار وفادار نباشد
 جان را چه خطا، یار خریدار نباشد

آن اختر تابنده کجا رفت خدا را
هر سو نگرم هیچ پدیدار نباشد
گفتی بدهم جان و رَهم از غم جانان
تاچند سخن گویی و کردار نباشد
بی‌هوده مخور انده یاران جفاکار
یاری که غمت را نخورد یار نباشد
چون حافظ شوریده مرا شاهد و می بس
جز بامی و معشوق مرا کار نباشد
دل را که پر از درد بود خوار مدارش
آن دل که کشد درد دگر خوار نباشد
ذرات جهان در حرکت طالب عشقند
یک ذره نیابی که گرفتار نباشد
چون نیست طبیعی که کند عشق مداوا
آن به که دلی خسته و بیمار نباشد
آسایش و راحت نتوان یافت در این راه
راهی است ره عشق که هموار نباشد

* * *

«در این عالم دلی بی غم نباشد»	به گیتی هیچ کس خرم نباشد
کسی کاو می‌تواند زیست بی‌عشق	به نزد اهل دل آدم نباشد
حدیث عشق او با دل بگفتم	ولی ترسم که دل محرم نباشد

دلم را برده مهرویی که مثلش به زیبایی در این عالم نباشد
 در این محنت سرا شادی چه جویی که اینجا جز غم و ماتم نباشد
 بگیرم گر که جام از دست دلدار مرا حاجت به جام جم نباشد
 بیا در کوی مستان خیمه افکن که آنجا حرف بیش و کم نباشد
 سرت گر خم شود در نزد دونان جدا سازش زتن تا خم نباشد
 همیشه سعی کن هنگام گفتار سخن بیهوده و مبهم نباشد
 فرو ریزد چو شیشه از تکانی چو بولاد ارسخن محکم نباشد

چنان باغم گرفته نوح الفت

که او را غیر غم همدم نباشد

* * *

قرار بود که دلبر پناه من باشد
 در این دیار بلاخیز شاه من باشد
 کنون که لشکر غم صف کشیده از هر سو
 به جنگ لشکر غم اوسپاه من باشد
 در این سیاه شب غم فزای بی پایان
 فروغ دیده تاریک و ماه من باشد
 اگر که دست ز دامان او بود کوتاه
 گناه یار نباشد گناه من باشد
 لطیفتر ز گل روی دوست برگی نیست
 فسرده گر که شود از نگاه من باشد

گل نشاط نروید ز قلب افسرده
 گیاه محنت و آنده گیاه من باشد
 به عمر خویش نبردم حسد به مال کسی
 خدای عالم و آدم گواه من باشد
 تو و وفا و محبت کجا پذیرد عقل
 طریق مهرها کن که راه من باشد!

* * *

ندانم در جهان کارم چه باشد	علاج روح بیمارم چه باشد
دلآزارم چه می‌خوانی نگارا	جو مورم آخر آزارم چه باشد
جدا از تو در این شبهای غمگین	نکو دانی که رفتارم چه باشد
بکوشم تا به دست آرم وصالش	رود گرسر در این کارم چه باشد
بجز رخسار ماه نازنینم	جراغ این شب تارم چه باشد
هزاران شب مرا چشم است بر در	اگر آید شبی یارم چه باشد

چو می‌بینم رخس را باز بی‌چشم
 به چشم ار می‌کند خارم چه باشد

* * *

نثار راه جانان جان چه باشد	برای دوست جان قربان چه باشد
ز کف دادم براهت من دل و جان	گذشتن از سر و سامان چه باشد
علاج درد من نوش لب تست	تو می‌پرسی زمن درمان چه باشد

نهادم جان به کف بهر نثارت	بیا جانا بگو فرمان چه باشد
در آن محفل که ذکر قبله اوست	سخن از کفر و ار ایمان چه باشد
همه ذرات من آکنده از اوست	سخن از وصل و از هجران چه باشد
قسم خوردی که مهر از ما نگیری	کنون بررسی زما پیمان چه باشد
چو با اویم چو بی اویم من اویم	مپرس از من دگر جانان چه باشد
چو دل طالب شود مقصود یابد	برای اهل دل حرمان چه باشد
دو عالم را به بینم در رخ دوست	ز چشم عاشقان پنهان چه باشد

چو نوح انداخت کشتی را به دریا

ترا دیگر غم از طوفان چه باشد

بهمن ۱۳۳۵

* * *

دریغ این درد جان سوزم دگر درمان نخواهد شد
 دریغ این چشم گریانم دگر خندان نخواهد شد
 چه کوشش ها نمودم من که راز خود بیوشانم
 جهانگیر است این درد و زکس پنهان نخواهد شد
 کسی کاو می کند حیرت ز درد بی حساب من
 اگر روزی ترا بیند دگر حیران نخواهد شد
 زویرانی چه می نالی اگر عشقی به جان داری
 چو دل شد پر ز عشق او دگر ویران نخواهد شد

گلستان وجودم را بهار عشق می‌باید

بدون عشق مهرویان ولی بُستان نخواهد شد
ز بستان جهان هر کس گلی زیبا به کف آورد
نصیب ما سیه بختان به جز حرمان نخواهد شد

* * *

هر که به میخانه رفت عاقل و فرزانه شد
هر که دل از می برید ابله و دیوانه شد
ای گل بستان عشق روی ترا هر که دید
از همه عالم برید با همه بیگانه شد
زلف سیاهت بود حافظ گنج دلم
نیست عجب گر که باز حافظ ویرانه شد
دردل من هرچه بود از دُر و گوهر ربود
تا که پریچهره‌ای صاحب این خانه شد
شرح غم عشق ما دور جهان را گرفت
قصهٔ مجنون مخوان آن سخن افسانه شد
مرغ دلم چون بدید خال رخت ای پری
با همه زیرکی باز پی دانه شد
شمع که جان می‌دهد تا بفروزد دلی
با همه سوز و گداز آفت پروانه شد
باده غم از دل برد روح و روان پرورد
نیست عجب گر که نوح ساکن میخانه شد

* * *

به دنیا گر نبودی غم چه می‌شد به عالم گر بُد ماتم چه می‌شد
 اگر بودند در دنیا سراسر همه از مرد و زن خرم چه می‌شد
 اگر یارستم پیشه نهادی به روی زخم ما مرهم چه می‌شد
 چرا از مرگ می‌ترسی برادر نبودی گر که این عالم چه می‌شد
 فنا و هستی ما بی دلیل است به دنیا گر نبود آدم چه می‌شد
 اگر آن طلعت ماه تو ای دوست ندیدی چشم نامحرم چه می‌شد

اگر بر نوح رنجور پریشان

بیفکندی نظر یک‌دم چه می‌شد

* * *

رسید جان به لب از انتظار و یار نیامد
 نه نامه‌ای نه پیامی از آن دیار نیامد
 عجب نباشد اگر دل فتاد در خم زلفش
 پیروشی چو مه من به روزگار نیامد
 هزار حیل برانگیختم که یار بیاید
 هزار حیف که یک حیل‌ام به کار نیامد
 نمودم اینهمه کوشش که دل قرار بگیرد
 ولی چه سود نگارا به دل قرار نیامد
 به دام زلف تو دلها بسی فتاده ولیکن
 یقین بدان که به دامت چومن شکار نیامد

بجیدم از همه گلها بهر زمان و همه جا
 گلی به مثل تو جانا به باغ بار نیامد
 بهار بودی و شادی چو یار بود کنارم
 دریغ رفت ز کویم دگر بهار نیامد
 چه ناله‌ها که نمودم مگر تو باز بیایی
 چه سود زین همه افغان که در شمار نیامد
 زبسکه اشک فشاندم کنار من شده دریا
 عجب نباشد اگر کس مرا کنار نیامد
 به غیر ذکر تو نبُود حدیثِ روز و شب من
 بهر کس و همه جا گویم آن نگار نیامد

* * *

ای وایِ ماکه در برِ ما محرمی نماند
 رفتند دوستان و دگر همدمی نماند
 دورانِ عشق و شادی و عشرت بسر رسید
 در جمع ما نگر که دل بی غمی نماند
 آمد خزان به غارت این باغ و بوستان
 بر روی گل ز لطف دگر شبنمی نماند
 طوفانِ ظلم هستی ما را تباه کرد
 آدم نماند و نیز دگر عالمی نماند

رفتند دوستان وفادار یک به یک

بهر دل فسرده ما همدمی نماند

در هر خمی ز زلف تو صد دل اسیر گشت

دیگر برای این دل مسکین خمی نماند

* * *

دیده از دوری رخسار تو گریان تا چند

مردم از درد غمت طاقت هجران تا چند

خسته گشتم من از این خواب پریشان حیات

آخر ای مرگ بیا خواب پریشان تا چند

دلَم از دست حریفان ریاکار گرفت

خنده شان بر لب و این کینه پنهان تا چند

همچو شمعم که گهی خندم و گاهی گریم

اشگ در دیده و رخساره خندان تا چند

دشمن ار عیب و ملامت کندم نیست عجب

از دلارام خورم تهمت و بُهتان تا چند

دلَم از یاهو سربان مزاحم خون شد

اینهمه گفته بیهوده و هذیان تا چند

* * *

چه بود آن باده کاندَر جام کردند
 چه بود آن می که هوش از سر بدر بُرد
 همانا این می عشق است و با آن
 روا باشد اگر بر خود بنازی
 غلام همّت آزادگانم
 خوشا آن مردم دانایِ هُشیار
 گروهی بی خبر از دانش و دین
 گمان کردند دنیا پایدار است
 نرفتم در صف بیگانگان من
 هزاران بار اگر پیغام کردند
 که ما را فارغ از ایّام کردند
 چو یک قطره از آن در کام کردند
 دل شوریده گان آرام کردند
 بدین زیباییّت اندام کردند
 که ترک مال و جاه و نام کردند
 که شب‌دیز هوس را رام کردند
 می حرص و طمع در جام کردند
 عجب فکری سخیف و خام کردند
 هزاران بار اگر پیغام کردند

مشو غافل که صیّادان زیرک

به عشق دانه‌ام در دام کردند^(۱)

* * *

عشق بی حاصل ما را همه جا جار زدند
 کوسِ رسوایی ما بر سرِ بازار زدند
 من که در دام اسیرم دگر آزار چرا
 سنگ بر بال و پَر مُرغِ گرفتار زدند
 عاجز از کشف حقیقت چو حریفان گشتند
 منطق از دست بدادند و به پندار زدند

۱- استقبال از غزل عراقی با مطلع: نخستین باده کاندَر جام کردند.

زاهدان منتظر جَنّت موعود شدند
 عاشقان جان و جهان را به سَرِ دار زدند
 نغمهٔ بلبلکان چمن از یاد برفت
 تا که زاغان دغل خیمه به گلزار زدند
 گفتهٔ بی‌خردان است یقین لاف و گزاف
 عاقلان هیچ نگفتند و به کردار زدند
 بحث با مدّعیان زحمت بیهوده بود
 همجو مستی است که بر آهَن و دیوار زدند
 در نخستین قدم عشق فتادیم زیبای
 عارفان گام در این راه سبکبار زدند
 بوسه‌هایی که نگارم به رقیبان می‌داد
 داغ‌ها بود که بر این دل بیمار زدند
 تا مگر درد دل خویش بجویند زمی
 فال از حافظ سودا زده بسیار زدند
 ای خوش آنان که در این فرصتِ کوتاهِ حیات
 روز و شب لب به می و چهرهٔ دلدار زدند

* * *

در آن روزی که انسان آفریدند	نه ما را جمله یکسان آفریدند
مرا با درد و رنج و محنت و غم	ترا دل شاد و خندان آفریدند
ترا با تا بسر جسمی فسونگر	مرا روحی پریشان آفریدند
ترا ای لعبتِ طَنّاز شیرین	به مُلک حُسن سلطان آفریدند
برای سینه مجروح و ریشم	ز مژگان تو پیکان آفریدند
کنی تا کلبه‌ام را نور افشان	ترا چون ماه تابان آفریدند

چه مقصد از وجود زشت و زیباست

چرا هم این وهم آن آفریدند

* * *

در این دنیا چرا غم آفریدند	خوشی را از چه رو کم آفریدند
هزاران دل به دست غم سپردند	که یک دل شادو خرم آفریدند
هزاران کس اسیر و بنده کردند	که یک تن برتر از جم آفریدند
چه حکمت باشد اندر درد و لذّت	چرا شادی چرا غم آفریدند
نمی ارزد هزاران سال شادی	به آن دردی که یک دم آفریدند
سرور و شادمانی هست نادر	دمادم لیک ماتم آفریدند
تو گویی رزق انسان بود اندوه	در آن روزی که عالم آفریدند
برای بخش درد و انده و غم	هزاران کس چو حاتم آفریدند

نبود اندر جهان شادی بلاشک

در آن روزی که آدم آفریدند

* * *

وقت است که افسرده دلان جام بگیرند
 در پرتو می ساعتی آرام بگیرند
 زنجیر غم از پا بکشایند و از این پس
 زنجیر سر زلف دلارام بگیرند
 خوشبخت کسانی که در این روز و شب عمر
 از صبح سر زلف تو تا شام بگیرند
 چون باد صبا گر گذری جانب بستان
 گلها همه از بوی تو پیغام بگیرند
 شد زنده زمانام وفاداری و یاری
 شاید که زما سوختگان نام بگیرند
 از گردش پیمانه چو عبرت نگرفتند
 عبرت مگر از گردش ایام بگیرند
 یک دست سر زلف و دگر دست بساغر
 گه بوسه زیار و گهی از جام بگیرند

* * *

هزاران مسجد ار ویرانه سازند	همان بهتر که یک میخانه سازند
چرا زاهد ز تقوی میزند دم	که کارش را به یک پیمانه سازند
اگر در زحمتی از عقل باز آ	که با جامی ترا دیوانه سازند
به غیر از نام تو حرفی نگویم	مرا گر صد زبان چون شانه سازند

کهن شد داستان عشق مجنون ز عشق ما مگر افسانه سازند
 بهر صورت بهر حالت همه اوست
 چه دیر و مسجد و بتخانه سازند ۱۲ مرداد ۱۳۴۲

* * *

همه عالم گرفتار تو باشند	اسیر چشم بیمار تو باشند
نخنداند گلستان جهان گل	همه جویای گلزار تو باشند
چو تو هستی گل بی خار جانا	بده رخصت که تا خار تو باشند
زدست هیچ کس ساغر نگیرند	که مستاز جام سرشار تو باشند
چو ببند آن سهی سرو خرامان	نگارا محو رفتار تو باشند
فروشی گر به نقد جان لب را	به جان جمله خریدار تو باشند
همه شاهنشهان و تاجداران	نگهبانان دربار تو باشند

چرا دشمن شدی با جمله عالم
 نمی‌خواهی مگر یار تو باشند

* * *

چشم مستش باز غوغا می‌کند	دین و دل را جمله یغما می‌کند
ای عجب خونها بریزد بی‌دریغ	وین عجب تر آن که حاشا می‌کند
چشم من سازد نثار راه دوست	گوهر و دُر هر چه پیدا می‌کند
نیست هرگز بامن او را التفات	عیش‌ها آن ماه تنها می‌کند
دشمنی‌ها با تو دارد آسمان	گر نکرد امروز فردا می‌کند

از در میخانه هرگز رُخ متاب باده مسکین را توانا می‌کند
هیچ کافر با مسلمانی نکرد آنچه آن مه پاره با ما می‌کند

بد اگر کردی بجای من نکوست

خوب باشد آنچه زیبا می‌کند

* * *

به جای خنده بر لب غم نشیند که خنده بر لبانم کم نشیند
اگر پوشد زما رخ ماه تابان جهان آن روز در ماتم نشیند
به روی چهره‌اش آن زلف پیچان چو خوش آشفته و درهم نشیند
نخواهم بعد از این چیزی زدنیا لبم گر بر لب یک دم نشیند
به درگاهش ترا راهی نباشد گدایی دیده ای با جم نشیند
ز تنهایی چنان دیوانه شد دل که مشکل هست با آدم نشیند
اگر حرفی ز روی حق بگویند به قلب مردم عالم نشیند

همه عالم اگر از نوح گیرند

کجا بر ابروانش خَم نشیند

* * *

زشت کی زیبا بچشم ما بود زشت زشت است و کجا زیبا بود
زشتی و زیبایی آخر مطلق است غیر از این حرف دگر بی‌جا بود
چون که بدیند بشر بدین‌شود ورنه بدینی چسان پیدا بود
نیک بینی هم زنیکی شد پدید داند این را هر که او دانا بود

زشت وزیبا را از آن حق آفرید ناکه جان و چشم ما بینا بود
 ذره، ذره دان و قطره قطره دان قطره را دیگر مگو دریا بود
 زشت باشد زشت در چشم جهان کی به چشم ما ونو تنها بود
 این بگفتم در جواب آن که گفت:
 زشت وزیبا از لحاظ ما بود

* * *

کاش دل درخـم زلف تو گرفتار نبود
 کاش در روی زمین چون تو دل آزار نبود
 چون غم عشق توای دوست ندارد درمان
 کاش یکتـن زغم عشق تو بیمار نبود
 آن لب لعل که جان زنده شود از مددش
 وه چه خوش بود کسش هیچ خریدار نبود
 با که گویم غم عشق تو من ای سروروان
 هیچ کس جز تو مرا محرم اسرار نبود
 بیهوده سرزنش مردم بدکار مکن
 آنکه بد کرد یقین است که مختار نبود
 می کشدرنج بشر روز و شب از فکر و خیال
 کاش یک نقش در این پرده ی پندار نبود
 آرزوهای فریبنده دوران حیات
 آه افسوس که جز نقش به دیوار نبود

پی آزار من ای چرخ ستمگر گردد

لحظه ای وقفه در این گردش برگار نبود

نوح کم گوی سخن از ستم و جور فلک

حاصلی هیچ ترا زین همه گفتار نبود

* * *

دلم پرغم بود غمخوار نبود

به خون خواری اگر دارد همانند

به عشق گلرخان نازک اندام

گهی اشک و گهی خون می فشانم

وصالش جان دهد هجرش ستاند

بمیرم گر امید وصل باشد

زهشکاری رسد هر درد و اندوه

خوشا آن کس که او هشیار نبود

* * *

ای خوش آن روزی که غم در دل نبود

هر چه می گفتیم و می کردیم ما

دوستان ما همه اهل کمال

بود جمع دوستان هر روز جمع

جز خوشی از زندگی حاصل نبود

جمله حق بود و یکی باطل نبود

جمله دانشمند و کس جاهل نبود

هیچ یک از دیگری غافل نبود

شعر بود و باد بهود و عشق بود بهر سلطان هم چنین محفل نبود

بر مراد دل رسیدیم عاقبت

تسا نگویی نوح ما قابل نبود ۱۴ دی ۱۳۴۵

* * *

من چه می کردم اگر عشق و وفای تو نبود

دل چه می کرد، اگر لطف و صفای تو نبود

جان نمی بود اگر قابل قربانی تو

سر چه می کرد اگر در کف پای تو نبود

جانکی دارم و گر بود هزاران دیگر

همه در باخت می گرچه سزای تو نبود

هر چه دارم به جهان جمله نثار تو کنم

دور بادا زبرم آنچه برای تو نبود

کافری پیشه کند هر که ببیند رخ تو

فکر او از تو دگر سوی خدای تو نبود

دل دیوانه و تاریک من ای کوکب حسن

کی شد آباد اگر مهر و وفای تو نبود

به چه کار آیدش آفاق و جهان را چه کند

آنکه اندر سر او عشق و هوای تو نبود

* * *

ای خوش آن روز که دل در خم گیسوی تو بود
 قبله من به جهان گوشه ابروی تو بود
 بخت من بود بلند از نظر تیت پاک
 که نگاهم همه بر قامت دلجوی تو بود
 همه ذرات دل از جلوه او روشن بود
 گر به چشم سیاهی بود همان موی تو بود
 جادویی گر سخنم یافت یقین می دانم
 اوستادش به جهان دیده جادوی تو بود
 تیر از ناوک دلدوز تو جانبخش بود
 ای خوش آن زخم که از ضربت بازوی تو بود

* * *

کی مرا عشق تو ای ماهرخ از یاد رود
 یاد از خاطر من کی قد شمشاد رود
 روزها بی تو نگارا نشود عمر حساب
 حیف از عمر گرنامه که بر باد رود
 ساکنان فلک از درد من آگاه شوند
 به فلک آه من و ناله و فریاد رود
 جور با من کنی و باده خوری با دگران
 ظلم باشد که به من این همه بیاد رود

به سفر می‌روم از هجر تو با ناله واشک
 رهرو آن است که با توشه و با زاد رود
 کس نیاموخت به مکتب سخن عشق و جنون
 عاشق دل‌شده کی در پی استاد رود
 دورهٔ عمر بشر پر زغم و درد بود
 شادنامد به جهان تا زجهان شاد رود
 بیهوده فکر فراموشی این درد مکن
 عشق دلدار ترا نوح کی از یاد رود

* * *

چه آهی زهجران ماهی برآید	ندانی زسینه چه آهی برآید
کجا کاری از پر کاهی برآید	تو یاری قوی پنجه من پر کاهی
کجا آخر از من گناهی برآید	به درگاهت ای دوست من بی گناهم
مگر کارم از دست شاهی برآید	امیدی ندارم دگر زین رفیقان
چه حاجت بود تا سپاهی برآید	به صلح و صفا خلق با هم بسازند
بسی فتنه‌ها کز نگاهای برآید	زچشمان جادوی دلبر حذر کن
مگر دست غیب از پناهی برآید	کسی نیست دست من زار گیرد

شد از انتظار خبر چشم خیره

مگر گردی از پیک راهی برآید

* * *

از آن راز نهان چیزی مپرسید	زمن ای دوستان چیزی مپرسید
از آن نامهربان چیزی مپرسید	اگر رفت از برم نامهربان یار
ز اسرار جهان چیزی مپرسید	نشد معلوم بر من راز هستی
دگر ز آن داستان چیزی مپرسید	حدیث عشق ما افسانه گردید
از این اشگروان چیزی مپرسید	نخواهد گفت رازم اشگسوزان
از آن آرام جان چیزی مپرسید	دل و جان برد آن آرام جانها
زمرغ بوستان چیزی مپرسید	نخواند جز حدیث عشق بلبل
از این بادخزان چیزی مپرسید	به هم زد بوستان عشق ما را
از آن تازه جوان چیزی مپرسید	نمی داند چه باشد عشق و هجران
ز نام بی نشان چیزی مپرسید	خوشی را نیست در عالم نشانی

زمین گردد بدور خود شب و روز

از این گشت زمان چیزی مپرسید

* * *

به آن گیسوی مشک آسا گرفتار	شدم بار دگر جانا گرفتار
که جان و تن بشد یک جا گرفتار	چه سحراست آنچه در چشم تو باشد
نیم بی شک من تنها گرفتار	همه عالم گرفتار تو باشند
در این عصری که شد دنیا گرفتار	چه می نالی دلا از دام گیسو
من آن دیدم که شد دریا گرفتار	گرفتار ار شود قطره عجب نیست
اگر روزی شود چون ما گرفتار	دلت بر حال ما بی شک بسوزد

چو زیبایی گمان کردی که جستی برو غافل شود زیبا گرفتار
مکن جو روستم امروز بر خلق
مبادا تا شوی فردا گرفتار

* * *

بتا ز عاشق مسکین نظر دریغ مدار
نظر ز عاشق خونین جگر دریغ مدار
چو بوسه شکرینت به مرده جان بخشد
بیا ز کشته هجران شکر دریغ مدار
به راه دوست چه باشد نثار گنج و گهر
اگر که سر طلبد یار، سر دریغ مدار
توای رفیق که مردان با هنر جویی
گهر ز مردم صاحب هنر دریغ مدار
بدر ترا چو دو چشمش عزیز می دارد
پسر، محبت خویش از پدر دریغ مدار
به فضل و علم رسد آدمی به اوج کمال
پدر، تو علم و هنر از پسر دریغ مدار
بسوخت جان و زیاران خویش بی خبرم
توای نسیم زیاران خبر دریغ مدار
تن تو سیم سپید است و زلفتو چون زر
ز عاشقان گدا، سیم و زر دریغ مدار

* * *

سخن کز غم بود ناگفته خوشتر حدیث دردمان نشنفته خوشتر
 نخواهم سفت دیگر گوهر غم چنین دُر در جهان ناسفته خوشتر
 مکن بیدار جانای عشق دیرین مرا آن عشق دیرین خفته خوشتر
 پریشانی نمی‌خواهم زدنیایا مگر زلفش که آن آشفته خوشتر
 چو دل باشد سرا و منزل دوست ز گردانده و غم رفته خوشتر

ز رخسارم چو خوانی قصه شوق

حدیث شوق ما ناگفته خوشتر

* * *

یکی را افسر شاهانه خوشتر یکی را کلبه ویرانه خوشتر
 یکی را مسجد و منبر خوش آید یکی را باده و پیمانه خوشتر
 حقیقت گر تو می‌جویی به عالم مرا در زندگی افسانه خوشتر
 ترا گر ثروت دنیا طمع هست مرا آن گوهر یک‌دانه خوشتر
 مگو دیگر سخن زاهد ز فردوس که ما را گوشه میخانه خوشتر
 تو گر تکیه کنی بر عقل و تدبیر مرا خود صحبت دیوانه خوشتر

به رندی در جهان کن زندگی نوح

که هر کاری کنی رندانه خوشتر

* * *

گر برانی ز دَرَم یار دوصد بار دیگر

نروم جان نومن از پی دلدارِ دگر

دیده‌ام روشنی از نورِ رخ دوست گرفت

چشم چون باز کنم باز به رخسارِ دگر

تا به گلزار رخت یافت دلم راه بتا
 به خدا هیچ ندارد سر گلزار دگر
 جان به راه تو دهم عشق ترا می‌جویم
 از من ای دوست نیاید به خدا کار دگر
 خوی عاشق کشی وجور وستم‌گر چه خوش است
 حیف باشد که نیاید ز تو رفتار دگر
 با چنین عقل مردد نبری راه به عشق
 ارزش عشق شناسند به معیار دگر
 این محال است که از ما شنوی مدح و ثنا
 برو ای خواجه خود خواه به بازار دگر
 به وفا گر نکنی شاد مرا سهل بود
 می‌کنم شکر که بینم ز تو آزار دگر

* * *

باز آید پس از این صبح یکی شام دگر
 روزی افزوده شود باز بایام دگر
 سالها ریخت به جامم فلک این جوهر درد
 بخت بدبین که دهد باز مرا جام دگر
 مرغ شادی برو از کلبه من جای تو نیست
 سایه خود فکن ای مرغ تو بر بام دگر

سوخت جان و دلم ای دوست در آتشکده ات
 رو به کف آر خدا را تو یکی خام دگر
 چیست آخر به جهان مقصد از این مرگ و حیات
 زندگی مبهم و مرگ است یک ابهام دگر
 زندگی می دهدت وعدهٔ امید و خوشی
 می دهد مرگ درینا به تو پیغام دگر
 ای درینا که سرانجام بشر مرگ و فناست
 و چه خوش بود اگر بود سرانجام دگر
 ای که از عشق گزیدی سفری جانب عقل
 با خبر باش که این نیز بود دام دگر
 شاد زی نوح که در ملک سخن پادشهی
 چه غم از نزد رقیبان بودت نام دگر

* * *

طبیبا همّی درمان دیگر	که جز این جان ندارم جان دیگر
ز کوی خویشتن هرگز مرانم	بده جانا به من فرمان دیگر
درینا طی شود دوران ما زود	پس از ما می رسد دوران دیگر
مگر مرگ آید و غمها سر آید	نمی بینم جز این پایان دیگر
شکستی هر چه پیمان بسته بودی	ندارد سود خود پیمان دیگر
مزن ای شاه خوبان طعنه بر من	روم روزی پی سلطان دیگر

جهان گشتم ندیدم رادمردی زنو آید مگر انسان دیگر
 چو خوردی لقمه‌ای زین سفره‌برخیز که از نو می‌رسد مهمان دیگر
 به لطف نوح از طوفان گذشتم
 مترسانم تو از طوفانِ دیگر

* * *

امشب چو شبهای دگر دایم بود گوشم به در
 شاید که آن رشک قمر کوید درم را بی خبر
 آن قامت دلجوی او آن چهرهٔ نیکوی او
 آن طلعت گیسوی او کی می‌شود دور از نظر
 با باد او من زنده‌ام با عشق او پاینده‌ام
 تا باشد او من بنده‌ام در پای او افکنده سر
 باشد سکوتی بین ما گوینده تر از صد نوا
 گفتن کجا باشد روا ای منبع حسن و هنر
 خوانم به چشمان تو من بس داستانها بی سخن
 در خلوت و در انجمن گویی سخن باچشم و سر
 زین دل رهی تا آن دگر باشد اگر نزد بشر
 بی‌واسطه باشد خبر بین خلاق سر بسر
 بودی اگر راهی زدل تا آن دل پیمان گسل
 گشتی زکار خود خجل آن فتنه آشوبگر

با آن رخ زیبای او با آن قد رعناى او
 باشد که را پروای او عالم به پیشش مختصر
 من قطره از دریای او من ذره از دنیای او
 باشم کجا همتای او قطره کجا و بحر و بر
 او در سما من در جهنم دوری نباشد ز آن شهم
 در عشق با او همراهم، عشقم چو داده بال و پر

* * *

۱۴ مرداد ۱۳۴۵

نهال خرمی شد بارور باز	درخت زندگی شد پرثمر باز
فلک زنگ غم از آئینه‌ام شست	ز پشت ابر پیدا شد قمر باز
دوباره چشم من روشن شد از ماه	فکند آن ماهرو بر من نظر باز
گرفتم رخصت از آن شاه جانان	کنم در ملک‌جان اکنون سفر باز
چو غم رفت از برت پیمانه پرکن	چو شد جامت تهی پرکن ز سر باز
ملال آرند و غم یاران بدکیش	از این یاران بد باید حذر باز

مشو غره چو ایمن گشتی از موج
 پس از موجی رسد موجی دیگر باز

* * *

دلی از دست تو خشنود ندیدم هرگز
 از تو من حرف درستی نشنیدم هرگز
 گرچه بشکسته مرا بال و پر از جور تو لیک
 جز به بام تو به جایی نپریدم هرگز
 گوهر نام و نشان گرچه بسی رخشنده است
 شکر ایزد که من آن را نخریدم هرگز
 گل روی تو شد از خون دل من خوش رنگ
 گلی از باغ وصال تو نجیدم هرگز
 سالها در طلب وصل تو ره پیمودم
 آه و افسوس به جایی نرسیدم هرگز
 دشمنان گرچه بد اندیش و حسودند ولی
 پرده عصمت کس را ندریدم هرگز
 شکر یزدان که برای طلب منصب و مال
 منت هر کس و ناکس نکشیدم هرگز
 راه حرص و طمع و آرز فریبنده بود
 یک قدم لیک در این ره ندویدم هرگز
 دل به امید وفای تو چسان شاد شود
 بی وفاتر ز تو در دهر ندیدم هرگز

بیا که دل به کمند تو مبتلاست هنوز
 بیا که دست من از دامن جداست هنوز
 من از تو روی نگردانم ای نکومنظر
 بیا که عاشق زارتو با وفاست هنوز
 بهار عمر من افسوس همچو برق گذشت
 بخند خوش که ترا باغ با وفاست هنوز
 نکرده ایم فراموش درس مهرو وفا
 به دین عاشق صادق ریا خطاست هنوز
 لب تو می کند آخر علاج درد مرا
 بیا که عاشق بیمار بی دواست هنوز
 شکست رونق بازار خسروان جهان
 گدای کوی تو ای دوست پادشاست هنوز
 اگر چه خواجه کند جمع ثروت قارون
 ولی به چشم من آن بی خرد گداست هنوز
 اگر چه بی هنر آن قدر علم شناسند
 هنر بچشم هنرور به از طلاست هنوز
 ترا چه غم که گرفتی مکان به کشتی نوح
 شکسته کشتی ما در شط بلاست هنوز

جرعه آبى وىک لقمه نان مارا بس
 گوشه امنى و یک همدم جان مارا بس
 ثروت و منصب و قدرت بشما ارزانى
 دانش و معرفت این گنج نهان مارا بس
 با زر و زور اگر عرصه گیتی گیرند
 بهر تسخیر جهان لطف بیان مارا بس
 این همه کوشش بی فایده سودی ندهد
 خاطری فارغ از آلام جهان مارا بس
 نوبهار و گل و سرین به جوانان خوش باد
 ما که افسرده و پیریم خزان مارا بس
 نکند میل دگر دل به گل و لاله و باغ
 دفتری چند از اشعار روان مارا بس
 شادی و اندوه ما گر همه سود است و زیان
 سود را ما بتو دادیم زیان مارا بس
 گر بشر میل به تسخیر قمر دارد و شمس
 کشف اسرار دل و عقل و روان مارا بس
 شهرت و نام و نشان کی دل ما شاد کند
 گر که کردیم دلی شاد همان مارا بس

۱۵ اسفند ماه ۱۳۳۹

به باغ کن گذری رشک سرو بستان باش
 برای من گل بی خار این گلستان باش
 در این هوای زمستان تو آفتاب منی
 برای من صنما مهر در زمستان باش
 تو نور چشم جهانی جهان ز تو زیباست
 ترا که گفت که از چشم خلق پنهان باش
 اگر چه چهره پر خشم تو بود زیبا
 برای شادی عشاق خویش خندان باش
 اگر که درد زیار است غیر درمان نیست
 بکوش ای دل بیمار و فکر درمان باش
 فزون شود غم و دردت یقین ز دانایی
 اگر که درد نخواهی همیشه نادان باش
 غرض سلامت یار است و شادمانی او
 نصیب من همه گو درد باش و حرمان باش
 ز داغ هجر تو آتش گرفت جان و تنم
 شبی به کلبه این داغ دیده مهمان باش
 مپوش چهره جان را به ریب و مکر و ریا
 چو تیغ صاف و درخشنده باش و عریان باش

رفیق یکدل و یک جان ز جمله عالم به
 اگر رفیق ترا یک دل است یک جان باش
 ز تندباد حوادث مده بخود تشویش
 چو هست کشتی نوح نه فکر طوفان باش

* * *

دور کرد عشق تو اورا ز دیار و وطنش
 هر کجا هست بود نام تو اندر دهنش
 بوسه‌ای ز آن دهن تنگ نصیب که شود
 یا که باشد که به بر گیرد آن سیم تنش
 طمع بوسه از آن غنچه گل هیچ مدار
 هم مگر باد زند بوسه به لب یا بدنش
 ز آن لطافت که در آن پیکر و آن اندام است
 می‌توان گفت کند رنجه تنش پیرهنش
 ناله گر می‌کند این بلبل بستان نه عجب
 زردی برگ خزان بیند و زرین چمنش
 بادش از لاله و ریحان و گلستان آید
 بیند افسردگی نسترن و یاسمنش
 غزل نوح ز عشق تو چنین زیبا شد
 به حلاوت چو شکر هست مسلم سخنش

۲۴ شهریور ۱۳۴۵

* * *

گرنداری سرماگیر نگارا سر خویش
 خرمن هستی ماسوختی از اخگر خویش
 تا بدانی که چرا خلق گرفتار تواند
 یک نظر نیک در آئینه‌نگر پیکر خویش
 گر نیایی به عیادت بر بیمار غمت
 برنخیزد به یقین او دگر از بستر خویش
 من فکندم به امید تو در این منزل رخت
 دیدی آخر که براندی تو مرا از در خویش
 دل‌ما دفتر تثبیت غم و شادی ما است
 وای جز غم ننوشتیم در این دفتر خویش
 هر چه دارند به هنگام اجل بگذارند
 بینوا جامه کهن را و امیر افسر خویش
 حاکم طالع خویشی برو و قصه مخوان
 دیگر از چرخ مکن شکوه و از اختر خویش
 زر ما دانش بی‌شائبه و همت ما است
 برو ای خواجه و کم‌گوی سخن از زر خویش
 خشک شد ز آتش حسرت به مثل باغ امید
 آبیاری کنم این باغ به چشم تر خویش

بهتر همان که هیچ نگویم ز حال خویش
 بیهوده است گفتن رنج و ملال خویش
 هر کس که بنگری رود اندر پی کمال
 تنها منم که جهد کنم بر زوال خویش
 باشد کمال موجب شادی دیگران
 من رنج می کشم شب و روز از کمال خویش
 رنگین مخواه سفره خود را ز مال غیر
 من راضیم به لقمه نان حلال خویش
 کوشیده ام به کسب هنر در تمام عمر
 دیگر تحولی ندهم بر روال خویش
 بر من هزار مسأله مجهول و مبهم است
 نشنیده ام دریغ جواب سؤال خویش

* * *

نمی گویم به هر کس مشکل خویش	هزار اندیشه دارم در دل خویش
هماره روز و شب از خود بپرسم	چه سودی برده ام از حاصل خویش
نه با کس باشدم پروای صحبت	نمی بینم کسی را مایل خویش
چگونه ره برم سوی دل دوست	که من گم کرده ام راه دل خویش
سرشت هر کسی مخصوص باشد	رهایی کی بود ز آب و گل خویش
به طوفانی در افتادم در این بحر	که مشکل ره برم بر ساحل خویش

به احوال دلم گاهی بگریم
 گهی خندم به فکر باطل خویش

* * *

دریغا زندگی بیهوده شد صرف
 نبستم من ز عمر خویشتن دارف
 حدیث عشق من خواندم به دفتر
 چه می‌پرسی ز من از نحو و از صرف
 فریب وعده دلدار خوردم
 نبود افسوس آن وعده بجز حرف
 به‌چاهی از غم افتادم دریغا
 که وحشتناک و تاریک است و بس ژرف
 ندارم من اگر تاب صبوری
 نمی‌گنجد دگر آبی در این ظرف
 کجا شد ای دریغ آن زلف چون شب
 کنون پیروی فشانده بر سرم برف

* * *

بازشدم خسته و بیمار عشق	باز دلم گشت گرفتار عشق
باد خدا باز نگهدار عشق	گرچه به لب آمده‌جانم از او
نیست زیان، هیچ به بازار عشق	جان‌دهم و عشق مرم در عوض
گر بنهی پای به گلزار عشق	بر گل وستان نکنی التفات
گوش کنم باز به گفتار عشق	گرچه بسی رنج کشیدم ز عشق
شرح دهد قصه ادوار عشق	دفتر خونین دل اربنگری

فصه عشق است و در این فصه عقل ره نبرد هیچ بر اسرار عشق
 عشق یکی روز مرارت دهد
 باش همه عمر تو غمخوار عشق

* * *

نهی سرتا ابد در خانه عشق زنی جامی گر از پیمانه عشق
 به بینی گر که چشم دل کنی باز هزاران گنج در ویرانه عشق
 یقین دارم که در عالم نباشد حدیثی خوشتر از افسانه عشق
 نه هر کس محرم اسرار باشد نهان کن درد از بیگانه عشق
 بجایان می رسی گر بگذری تو ز جان خویش چون پروانه عشق
 ز اشک چشم و خون دل در این دهر بنا کردند خشت خانه عشق
 گذر از جان و جانان را طلب کن قدم بگذار در کاشانه عشق

ز عاقل می گریزد نوح دائم

که باشد روز و شب دیوانه عشق

* * *

ایزد بیافرید جهان را برای عشق
 آموخت درس مهر به عالم خدای عشق
 عشق و حیات کی شود از یکدگر جدا
 زنده است آدمی به جهان از برای عشق
 هیچش گزند نیست از آسیب روزگار
 آن کس که کرد جان و دل خود فدای عشق
 باید که گفت چشم جهان بین ترا نبود
 دیدی جفای عشق و ندیدی وفای عشق
 ای مرغ خوش نوا گر از این باغ بربری
 برگوش بی دلان که رساند صدای عشق
 از ما مپرس قصهٔ سود و زیان عمر
 ما سرفکنده ایم نگارا به پای عشق
 از شوق، دل تپد همه جا در هوای دوست
 جان زنده می شود همه دم در هوای عشق
 گفתי ز عشق و در گه او راحتی طلب
 ما می خریم بادل و باجان بلای عشق

زبان را آشنایی نیست بادل	زبان بیگانه باشد آشنا دل
سخن کی ترجمان رنج و شادی است	بیاموزد به ما این ماجرا دل
به لفظ و صوت حال دل نگویند	زبان دیگری دارد جدا دل
دوروی و پیاوه گو همچون زبان نیست	وفا دارد جلا دارد صفا دل
همه راز جهان در سینه ماست	بود آئینه عالم نما دل
همه ذرات عالم زنده از اوست	فنا گردد جهان چون شد فنا دل

برای او به عالم پا نهادیم

مباد آن دم که پوشد رخ ز ما دل

* * *

رها کردی مرا خود باز ای دل	نمودی از قفس پرواز ای دل
چرا بیهوده از من می گریزی	نباشد جز منت دمساز ای دل
بسوزد جان بر احوال تو زیرا	نداری یکنفر همراه ای دل
اگر چه غم ترا یاری است دیرین	بروی او مکن در باز ای دل
نبودی گر دلی عشقی نبودی	تو باشی عشق را آغاز ای دل
برای جان فشانی در ره عشق	تو هستی بهترین سرباز ای دل
تبه شد روز گارت چند نالی	به کار خویشتن پرداز ای دل

کجا با او توانی پنجه افکند

تویی گنجشک واو شهباز ای دل

* * *

عشق آمد و سوخت خرمن عقل عشق است هماره رهن عقل
 آنجا که نهالِ عشق روئید آنجا است به چشم مدفن عقل
 بس معجزه‌ها ز عشق دیدم من هیچ ندیدم از فن عقل
 من راه به کوی عشق بُردم چون پای نهم به برزن عقل
 هر کس که شود ز عشق بدنام باشد گنیش به گردن عقل
 آزادی و هستی‌م ز عشق است چون دست زنم به دامن عقل

در گلشن عشق جای دارم

چون روی کنم به گلخن عقل آذر ۱۳۴۰

* * *

در جستجوی عشق بود لنگ پای عقل
 آنجا که عشق خیمه زند نیست جای عقل
 ما را خدای عشق به مقصد رسانده است
 ای مدّعی تو راه بجوی از خدای عقل
 از گنج روزگار جوانی دریغ مانده
 این عمر بی فروغ و صفا در بهای عقل
 با گنج عشق عمر ابد می‌توان خرید
 در کشور بقا نهد پا گدای عقل
 اندرز عقل چاره طوفان عشق نیست
 ما آزموده‌ایم به گیتی دوی عقل

فرمان عشق خرمن هستی دهد به باد

بانگ دگر به گوش رساند صدای عقل

مادر هوای عشق و وفا رشد کرده‌ایم

افسرده می‌شویم چو گُل در هوای عقل

آبان ۱۳۴۰

* * *

باز یادباغ وبستان کرده‌ام	باز میل یاس وریحان کرده‌ام
نوبهار آمد دلم را زنده کرد	باز میل باغ و رضوان کرده‌ام
نی‌غلط گفتم که دل افسرده‌است	بی سبب میل گلستان کرده‌ام
مردم بی‌عشق واین باشد عجب	مرگ خویش از خلق پنهان کرده‌ام
اینچنین پرسان به‌روح منگرید	روح خود صد بار عریان کرده‌ام
روح من بیمار بود از جور عقل	من به دست عشق درمان کرده‌ام

از وجود من چه کاری ساخته‌است

هر عمل با حکم‌یزدان کرده‌ام

* * *

کردم رها من عقل و دین تا درس عشق آموختم

رفتم پی مهر و وفا رنج و بلا اندوختم

درواه عشق گل رخان باشد هزاران درد و غم

با هجر آن زیبا صنم من ساختم تا سوختم

گر دلخوش است آن مه‌لقا از کشتن من خوشدلم
 شمع که دادم جان ز کف تا بزم یار افروختم
 ای ماه زیبای فلک با من مکن عشوه گری
 جز بر رخ زیبای او دیده کجا من دوختم
 آری بخوان دیوانه‌ام حیرت کن از افسانه‌ام
 بنگر بدان دشمن دلم چون رایگان بفروختم
 از او همه جور و جفا از من همه صدق و صفا
 دیدی که از آن بی‌وفا درس وفا آموختم

* * *

ز کوی دوستان رفتم که رفتم	ز باغ و بوستان رفتم که رفتم
شما و نوبهار خرم عمر	که من در این خزان رفتم که رفتم
مکان امن و آسایش ندیدم	به سوی لامکان رفتم که رفتم
جهان، زندان جان عارفان است	از این زندان جان رفتم که رفتم
بسان قطره ای زین چشمه خرد	به بحر بیگران رفتم که رفتم

ندیدم در زمین ماه رخس را

به سوی آسمان رفتم که رفتم

* * *

من ای صاحب دلان از عشق مستم	من ای زیبا رخان زیبا پرستم
نمی آید دگر کاری زدستم	بجز از عشق ورزیدن بدنیا
بهر جا باده بود آنجا نشستم	بجز باده نخواهم خواست چیزی
جز این در، در بروی غیر بستم	شرابم باید ویاری پری روی
چه می گویی که من چون خاک بستم	شرابم می کشد تاعرش بالا
از این دنیای فانی من بجستم	به بال عشق چون پرواز کردم
که با این هر دو از دنیا برستم	ز عشق و باده بهتر چیست آخر

برو زاهد مکن عییم به مستی

خرابم عاشقم اینم که هستم

* * *

از من چه برسی چه هستم از باده عشق مستم
 ساقی چو دلدار باشد من مست روز الستم
 باعشق آن یار زیبا بایاد آن سرو رعنا
 با فکر آن چشم شهلا در بر همه خلق بستم
 در باده گیسوی او را ابروی و چشم و گلو را
 بینم همه روی او را برسی چرا می پرستم
 از حبس نفرت ندارم از مرگ وحشت ندارم
 از عمر حسرت ندارم گر با تو باشد نشستم
 در راه عشق توای دوست، جان و دل و دین ز کفشد
 دیگر متاعی ندارم آخر چه آید زدستم

دل فارغ از ما و من شد، نام تو ورد دهن شد
 آسوده جان از بدن شد زنجیر تقوی شکستم
 جان راه تسلیم بگرفت صدملک و اقلیم بگرفت
 از عشق تعلیم بگرفت از قید هستی چو رستم
 در ملک جان گه سفرکن در کوی دل گه گذر کن
 بر حال من گه نظر کن منگر که چون خاک پستم
 عشق تو جانم تبه کرد زلف تو روزم سیه کرد
 گویی که دل این گنه کرد پیوند با دل گستم
 وصل تو باشد خیالی کام از تو امر محالی
 ای مرغ دل پرو بالی در کنج زندان بخستم
 مستی به من عشق آموخت، هم جان من هم بدن سوخت
 از بهر دل فتنه اندوخت دیگر مبرس از چه مستم
 عشق تو در سینه دارم دل همچو آئینه دارم
 با جان خود کینه دارم تا بوده ام تا که هستم ۲۶ بهمن ۱۳۴۵

* * *

چه شد جانا که از یاد تو رفتم	چرا از خاطر شاد تو رفتم
منال ای بلبل عاشق در این باغ	که من از آه و فرباد تو رفتم
مرا خسرو ز شیرن دور، کی کرد	ز سوز عشق فرهاد تو رفتم

به مکتب اوستادت عشوه آموخت به شکوه سوی استاد تو رفتم
 مرا راندی چو از کویت نگارا
 یقین می‌دان که با یاد تو رفتم

* * *

به دلبر هرچه درد دل بود گفتم اگر چه حرف من نشنود گفتم
 ز جنبش‌های دل از شوق دیدار ز طغیانی که می‌افزود گفتم
 ز قعر خاک تا سرچشمه نور از آن راهی که دل پیمود گفتم
 ز هجران و ز محنت‌های هجران از آن دردی که جان فرسود گفتم
 ز زلف عنبرینش باد کردم ز چشم مست خواب آلود گفتم
 ز هنگامی که دیگر جان به تن نیست ز هنگامی که روح آسود گفتم
 از آن عشقی که روشن کرد جان را از احسانی که حق فرمود گفتم

ز درد عشق کانهم شادمانی است

از احوال دل خشنود گفتم

* * *

شادم که کسی رابه جهان خوار نکردم یکن به خدا بی سبب آزار نکردم
 پشت سرکس هیچ نگفتم بدو آن گاه در صورت وی آن سخن انکار نکردم
 بخشودم اگر بی ادبی عذرگنه خواست دیگر گنهش رابه کس اظهار نکردم
 با مختصری ساختم باز بسازم هرگز هوس درهم و دینار نکردم

گشتم به جهان از پی تحقیق و تفرج با حرص و طمع سیم وزر انبار نکردم
 هستند که بهر طلب شهرت و مکنّت خود را بفروشد و، من این کار نکردم
 ای بی خبران علم و هنر نیست فروشی من گوهر خود عرضه به بازار نکردم
 صاحب هنران را همه جا من بستودم هرگز کسی از اهل ادب خوار نکردم
 گر بی خردی گفت کلامی ز ادب دور بر چهل وی و فضل خود اصرار نکردم

بشنید کسی گر که زمن وعده و قولی

کـردار به وارونه گفتار نکردم

* * *

دست در زلف دلاویز نگاری نزدم بوسه هرگز به لب غنچه یاری نزدم
 تیر آهم بسی از سینه برون آمده است کار بیهوده نگر هیچ شکاری نزدم
 نیست در دفتر عمرم رقم سود و زیان دست در زندگی آخر به قماری نزدم
 دست و پایم همه در حلقه زنجیر چراست دست در سلسله سلسله داری نزدم
 خرمن زندگیم سوخت به یکبار چرا ز آتش سینه بر آن هیچ شراری نزدم
 دامن وصل تو گفتم به کف آرم روزی عمر برباد شد و دست به کاری نزدم

نامیدم ز وصال گل زیبای چمن

من که در راه طلب دست به خاری نزدم

* * *

دریغا درجهان بسیار ماندم زبس بسیار ماندم خوار ماندم
 نبردم ره به راز زندگانی اگر مست و اگر هشیار ماندم
 بیایم تا مگر راه حقیقت چه شبهایی که من بیدار ماندم
 تلف کردم دریفا وقت وفکرم
 شدم گمراه و سخت از کار ماندم!

* * *

بیای دلبر بالابلندم که جان چون سایه در پایت فکندم
 تو می دانی که منظورم تو باشی به مهر دیگری من دل نبندم
 کمند تو اگر زلف تو باشد همانا شعر من باشد کمندم!
 به من خندی که از عشقت بسوزم به آن کس که نسوزد من بخندم
 مرا حسن تو درس عشق آموخت
 برو زاهد مپرس از چون و چندم

* * *

جهان را بگشتم کسی چون تو زیانیدم
 بتی چون تو زیبا نگارا به دنیا ندیدم
 نگاه تو دریای خوشرنگ و موجی است
 من این موج و این رنگ زیبا به دریا ندیدم
 بسان شب و روز باشد دو زلف و رخ تو
 جز اینجا دگر روز و شب را به یکجا ندیدم

تو دانش طلب کن که شادی پذیرد دل تو
 که اندوه و غم در دل مرد دانا ندیدم
 مده وعده فردا و امروز کام مراده
 که بیهوده تر حرفی از لفظ فردا ندیدم
 مگر چرخ گردون نگارنده خوب وزشتی است
 که من فکر و رأی از این چرخ مینا ندیدم
 چو رنج و غم آید علاجش به رطل گران کن
 دواى غم دل به جز کهنه صهبا ندیدم
 چه گویی که سرو چمن چون قد یار زیباست
 که زیبائی من در این سرو یک پا ندیدم

* * *

گشتم به جهان یک دل بی درد ندیدم
 در روی زمین خرم یک فرد ندیدم
 هر کس که بدیدم به غمی بود گرفتار
 بی اندوه و غم وای که یک مرد ندیدم
 چون زردی رخ هست نشان غم و اندوه
 خوش رنگ تر از رنگ گل زرد ندیدم
 گل های طرب یک به یک افسرد و بیژمرد
 در گلشن امید دگر ورد ندیدم

یاران چو ز افطار جهان باز بگشتند
 جز آه و بجز اشک ره آورد ندیدم
 پیوسته جهان بوده به کام دل ناکس
 دردا که فلک نادره پرورد ندیدم
 * * *

امروز به میلِ دل خود نقشه کشیدم
 دیگر سخنِ عقل و خرد را نشنیدم
 آهنگِ تو چون کرد دل سرکش شیدا
 من جامهٔ تقوی و حیا را بدریدم
 نامه به کف از راه خرد دامن مقصود
 از راه جنون زود به مقصود رسیدم
 در باغ جهان در پی دیدار تو ای گل
 بیهوده از این شاخ به آن شاخ پریدم
 دنبال تو ای دوست برون آمدم از شهر
 دشت و دمن و کوه و بیابان بدویدم
 شکوه نکنم هیچ من از حاصل عمرم
 جان دادم و این عشق بلاخیز خریدم

۱۴ مرداد ۱۳۴۲

* * *

شرابی گر که باشد غم ندارم	اگر می هست چیزی کم ندارم
ز جام باده من شادی بجویم	هوس هرگز به جام جم ندارم
شرابم گر بود هر روز و هر شب	دگر کاری به این عالم ندارم
برد اندوه از دل باده ناب	دمی بی می دل خرم ندارم
نگردم شاد از تحسین مردم	ز کس هم نیز بیم ذم ندارم
اگر می جویی از من چاره درد	بجز می بهر تو مرهم ندارم
کتابی خواهم و جام شرابی	که با این هردو دیگر غم ندارم

بگفتی باده خور با محرمان نوح

خورم تنها که من محرم ندارم

* * *

من روز و شب از عشق تو آرام ندارم
 آرام ز دست تو دل آرام ندارم
 گر شکوه مرا هست ز بخت بد خویش است
 من شکوه از آن شوخ گلندام ندارم
 جز باده کلرنگ غم دل نبرد هیچ
 ساقی قدحی ده که به کف جام ندارم
 از من تو چه بررسی خبر از گردش افلاک
 من خود خبر از گردش ایام ندارم
 تا چند بکویی که برو در طلب نام
 من هیچ به دنیا هوس نام ندارم

چون آینه صاف است دلم بی شک و تردید
 در زندگی خویش من ابهام ندارم
 بگذار رقیبان بد من با تو بگویند
 من باک زبده گویی و دشنام ندارم
 خون شد دل نوح از غم هجران تو و گفت
 از عشق دلارام من آرام ندارم

* * *

درون سینه ندانی چه غم نهان دارم	بخوان حدیث نهان را که بر زبان دارم
زبان من نتواند سرود نغمه درد	اگر چه قدرت بسیار در بیان دارم
به غیر این دل خونین و چشم گوهر بار	دگر چه حاصلی از عمر در جهان دارم
خیال روی تو در ماه بینم امشب من	از آن نظر همه بر ماه آسمان دارم
حکایت غم عشقت به غیر نتوان گفت	بیا که بهر تو من طرفه داستان دارم
فغان من به خدا از جفای دلبر نیست	اگر جفا نکند یار من فغان دارم
مخور فریب فسونهای چرخ شعبده باز	هزار شعبده از چرخ من نشان دارم
هزار بار سحر بوی یار من آورد	من از نسیم صبا باز این گمان دارم

اگر چه خرمن عمرم بسوخت ز آتش عشق

ز عشق دم بزنم باز تا که جان دارم

* * *

عاشقِ اویم جزاین گناه ندارم	بندهٔ اویم جز او پناه ندارم
دانش و تقویٰ مراست یاور و لشکر	من بجز این دو دگر سپاه ندارم
باد صبا قصّه‌ام بگوی به دلدار	من که تو دانی به یار راه ندارم
زخم‌درون سالهاست رنجه کند جان	جز دلِ خونین خود گواه ندارم

تا که بود یار، حاکم دل و جانم

کار دگر با گدا و شاه ندارم

* * *

دلی دارم ولی یاری ندارم	منم غمگین و غمخواری ندارم
به احوال دل خویشم گرفتار	به کار دیگران کاری ندارم
به‌بستان جهان گر نیستم گل	هزاران شکر من خاری ندارم
دریفا کس خریدار هنر نیست	هنر دارم خریداری ندارم
غنی‌هستم زبارِ علم و دانش	ز فقر دنیوی عاری ندارم
نه‌تنها دوشم از باراست آزاد	به دوش دیگران باری ندارم
ز تنهایی به لب آمد مراجان	دریفا همدمی یاری ندارم

غم بی همدمی خون می‌کند دل

کرا گویم که دلداری ندارم

* * *

من این خواب پریشان از تو دارم	من این رنج فراوان از تو دارم
گهرهایی که بر دامن فشانم	همه ای مونس جان از تو دارم

دلم بی‌نور رویت گشته زندان چه فرمایی که زندان از تو دارم
 چو کردی زلف خود ای مه پریشان من این شام پریشان از تو دارم
 جهان گلشن شود چون رخ گشایی من این زیبا گلستان از تو دارم
 ز جور دشمنان هرگز تنالم همه فریاد و افغان از تو دارم
 ز عشقت دل بود بحر خروشان همه این موج و طوفان از تو دارم
 مرا عشق رخت آموخت تقوی چنین پاکیزه دامان از تو دارم
 شدم گویا چو وصف رویت آمد
 من این طبع غزل خوان از تو دارم

* * *

چون شمع دل از هجر تو من سوخته دارم
 رخساره‌ای از درد بر افروخته دارم
 گر خواجه کند فخر به اندوختن سیم
 در دیده گهر نیز من اندوخته دارم
 در آرزوی آنکه نو یک روز بیایی
 پیوسته نظر جانب در دوخته دارم
 با من قدمی نه به دبستان محبت
 تا با تو بگویم که چه آموخته دارم

گر خواجه به جان است خریدار زروسیم

من جان و جهان بهر تو بفروخته دارم

خامان ز کجا درد دل من بشناسند

من درد شناسم که دلی سوخته دارم

* * *

چرا با خلق عالم کینه دارم؟

دلی دیگر نه چون آئینه دارم

می مرد افکن دیرینه دارم

نه دیگر شبیه و آدینه دارم

چه درداست اینکه من درسینه دارم

مُکَدَّر شد دل صافم، دریغا

علاج درد بی پایان چه جویی

حساب روز و ماه از خاطر من رفت

کجا باشد نهان از دیده دوست

غم و دردی که من درسینه دارم

* * *

با دل خویش عالمی دارم

آرزوهای مبهمی دارم

راستی خوب همدمی دارم

روز و شب سخت ماتمی دارم

نه دوايي نه مرهمی دارم

دل خونین پرغمی دارم

من ندانم چه خواهم از دنیا

همدم اشک چشم و خون دل است

تاکنم درد خود ز خلق نهان

از برای دل پریش و فکار

جز نسیم صبا و ظلمت شب تو میندار محرمی دارم
 از سلیمان نگین نمی‌خواهم
 من چو او نیز خاتمی دارم

* * *

رفتم از کوی تو و باز نیایی خبرم
 به خدا از غم عشق تو چنین در بدرم
 ای خوش آن روز که با یاد توام شام شود
 ای خوش آن شب که خیال تو بود در نظرم
 گر چه دورم ز کنارت به تو نزدیکم باز
 هر کجایی رخ زیبای ترا می‌نگرم
 رفتی و هیچ نگفتی که شکستم دل او
 هیچ دانی ز فراق تو چه آمد به سرم؟
 باکم از تیر حوادث نبود هیچ، که هست
 عشق آن دلبر مهروی همیشه سپرم
 تا بماند بجهان عشق بمانم با او
 ماند اگر عشق بماند به زمانه ائرم
 نه همین صورت زیبا است که دام رو ماست
 سخن اینجاست که من بسته دام دگرم

نام معشوق چو بردم سخنم زیبا شد

رونق از عشق گرفته است مسلم هنرم

سخنم هست درخشنده تر از گوهر و دُر

ای دریفا که خریدار ندارد گهرم ۲۸ شهریور ۱۳۴۵

* * *

چون صبا روزی زکویت بگذرم من زجان در جستجویت بگذرم

دیده‌ام روشن شود از روی تو کی توانم من ز رویت بگذرم

گفته بودی بگذر از جان در رهم گر چنین است آرزویت بگذرم

من خوشم آنجا که ذکر نام تست نیست اینجا گفتگویت بگذرم

روی تو آئینه حسن خداست با چنین رویی ز خویت بگذرم

زلف ورخسار تو چون لیل ونهار

من چسان از روی و مویت بگذرم

* * *

مپسند که دور از رخت ای ماه بمیرم

بگذار که دامان وصال تو بگیرم

ای ماه که داری خبر از حال پریشم

ای دوست که بینی به چسان زار و اسیرم

آزار مکن بیش از این بنده خود را

در پنجه‌ات ای دوست بسی خوار و حقیرم

بازِ بجه آن پنجه پر زور تو گشتم
 هر چند که در حلقه احباب کبیرم
 هر چند که در دست تو بی جانم و تسلیم
 با غیر جو پیکار کنم تره شیرم
 با ساده دلان با ادب و ساکت و محجوب
 بابد منشان بی ادب و رذل و شریرم
 شمشیرم و از پرده دری باک ندارم
 گویم همه آن چیز که باشد به ضمیرم
 منت نگذارم به کسی بیهده هرگز
 هم منت بیهوده ز کس من نپذیرم
 در دانش در فضل مرا کیسه تهی نیست
 مقیاس اگر زر بود آن گاه فقیرم

* * *

من آن شاخ بیدم که از باد و سرما بلرزم
 من آن موج آبم که در سطح دریا بلرزم
 من آن ابر فصل بهارم که دایم بگیریم
 منم شبنم پاک و در روی گلها بلرزم
 منم نور خوشید و بر زشت و زیبا بتابم
 منم سایه شمع و افتم بهرجا بلرزم

به‌عمرم نکردم گناهی و لیکن ندانم
 چرا بی سبب دایم از ترس فردا بلرزم
 دریا که هنگام فرصت نرفتم پی فضل و دانش
 چو جاهل کنون در بر مرد دانا بلرزم
 گر از کوی دلبر نسیمی صبا بر من آرد
 ز وجد و ز شادی چو لاله به صحرا بلرزم
 من از پنجه شیر و از زهر افعی نترسم
 از این خوی سرکش ولیکن سراپا بلرزم

* * *

تا زنده‌ام ای دوست به فرمان تو باشم
 من زنده بمانم که ثنا خوان تو باشم
 جور و ستم از دوست بجز مهر و وفا نیست
 نیکو نگرم زنده به احسان تو باشم
 گل نیستم و نیست مرا ره به گلستان
 آن به گل من خار گلستان تو باشم
 شمعم که به بینم رخ خوب تو و سوزم
 بگذار بتا شمع شبستان تو باشم
 در بزم تو جز من همه را راه بود باز
 یک شب چه شود بار که مهمان تو باشم

گفتی که چرا باز پریشان شده فکرت
 دیوانه آن زلف پریشان تو باشم
 آزادی خود مرغ گرفتار نخواهد
 شادم به خدا من که به زندان تو باشم

* * *

هزاربار بگفتم دگر شراب ننوشم
 به دست می نسپارم دگر درایت و هوشم
 فضاحت آرد و خواری بلا بیارد و زاری
 مباد آنکه دگر من شراب باز بنوشم
 نه خواب‌ماند و راحت نه عقل و هوش و درایت
 چرا که اینهمه نعمت بیاده من بفروشم
 به راه دانش و تقوی قدم زنم من از این پس
 به جای جامهٔ مستی لباس زهد بیوشم
 یقین که باده پرستی ز جهل باشد و سستی
 بر آن سرم که از این پس به کسب فضل بکوشم
 مگو که باده فزاید نشاط و غم برد از دل
 برو که حرف تو ناید دگر درست بگویم
 ز باده جسم و روانم تباه گشته و فاسد
 عجب که زینهمه زاری ننالم و نخروشم

همی بترسم از آن دم که مست افتم و مردم
 زنند طعنه به حالم کشند بر سر و دوشم
 سروش عالم غییم نمود منع ز باده
 من این نصیحت علوی بگوش هوش نیوشم
 به درگهش چو نمودم به قصد توبه دعایی
 دگر لب نشود تر زباده گفت سروشم
 به وقت گفتن غمها به گاه شکوه ز دنیا
 سکوت کرده به یکجا ندانم از چه خموشم

* * *

بیمان توای دوست شکستن نتوانم
 بی روی تو آرام نشستن نتوانم
 دانستم از آن روز که دل گشت گرفتار
 کز دام سر زلف تو رستن نتوانم
 گفتم که پرهیز از این عشق بلاخیز
 افسوس که از دام تو جستن نتوانم
 گر تیغ زنندم که نظر از تو به بندم
 من دیده کنم باز که بستن نتوانم

* * *

خواهم برم از یاد ره عشق و وفا را
 افسوس که این رشته گسستن نتوانم
 از نوح بپرسی هنرت چیست بگویم
 من هیچ دل خلق شکستن نتوانم

* * *

گر بیندم دیده را گر واکنم	هر کجا باشی ترا پیدا کنم
گر کنار من و یا دور از منی	در کنار خود ترا من جا کنم
تا رقیب از تو نگیرد خود خبر	شهر را از اشک خود دریا کنم
امشبم در هجر تو ناید بسر	مدعی پرسد چو من فردا کنم
گر وجودت نیست یادت بامن است	درد هجران را جسان معنی کنم
گر که خاموشم میان زندگان	در میان مردگان غوغا کنم

چون بقا در عالم دیگر بود

من در آنجا مسکن و مأوا کنم؟

* * *

گفتم بگیرم زلف او آسایشی پیدا کنم
 شاید که با زلفش شبی فکر دل شبدا کنم
 در کوی عشق و بی دلی کردی مرا رسوا صنم
 در ملک حسن و دلبری من هم ترا رسوا کنم

دست من و دامان او باشد محال این آرزو
 یکشب اگر آید بَرَم غوغا کنم غوغا کنم
 ای لعبت شیرین سخن ای دلبر سیمین بدن
 تا کی به امید تو من امروز را فردا کنم
 لب بسته‌ای ای مه لقا رخ کرده‌ای پنهان زما
 آخر چرا خواهی بتا من چشم و گوشم وا کنم
 در راه عشقت ای صنم دادم ز کف من دین و دل
 آهی ندارم من دگر با ناله تا سودا کنم
 در کوی حسن و دلبری از جمله خوبان بهتری
 مانندت ای رشک پری آخر کجا پیدا کنم
 گفתי نکردی یاد ما از یاد بردی نام ما
 باشد دروغ این حرفها حاشا کنم حاشا کنم
 اشک مرا در قلب تو باشد اگر ای مه اثر
 من جویها سازم روان من دیده را دریا کنم
 خواهم جهان از بهر تو من زنده‌ام در شهر تو
 گر تو نباشی در جهان من پشت بر دنیا کنم
 آخر بترس از آه من ای خسرو لشکر شکن
 سوزد جهان از آه من گر آتشی برپا کنم

من نيم آن کس که پيمان بشکنم	عهد و پيمان را نه آسان بشکنم
گر نگردهد چرخ گردون برمراد	چرخ اين گردون گردان بشکنم
هست اين عالم مرا زندان ولی	يا بميرم يا که زندان بشکنم
اين جهان در نزد من پتیاره‌ای است	من از اين پتیاره دندان بشکنم
ای که ایمانت همه سیم و زراست	گوش بر من کن که ایمان بشکنم
می‌کند نادان چرا بر من ستیز	من قلم در دست نادان بشکنم
گر نهد منت به من خورشید و ماه	من چراغ هور کیهان بشکنم
دیو نفس ارقصد پیکارم کند	من سر او را به سندان بشکنم

یا به کام من جهان یا بر حریف

یا که خود را یا که ایشان بشکنم

* * *

ای خدا باز شب آمد چه کنم	باز جانم بلب آمد چه کنم
باز بی‌خوابی و افکار پریش	باز رنج و تعب آمد چه کنم
چيست اين آتش سوزان به تنم	گوئيا باز تب آمد چه کنم
علّتی نیست برای تب من	تب من بی‌سبب آمد چه کنم

رفت بالا تب و با هذیان گفت:

نوح‌ما باز شب آمد چه کنم

* * *

زندگانی به سرآمد چه کنم مرگ نزدیکتر آمد چه کنم
 بودبیهوده همه حاصل عمر هر چه کردم هدر آمد چه کنم
 دیگر اینجا نتوان خیمه‌فکند زود وقت سفر آمد چه کنم
 نیست درخانه دگرمایه عیش میهمان بی خبر آمد چه کنم
 با اجل نیست مرا تاب نبرد
 زخم او کارگر آمد چه کنم

«* * *

بی توای رشک جنان با گل و ریحان چه کنم
 بی توای نور بصر باتن و با جان چه کنم
 چشم من روشنی از نور رخت می‌گیرد
 دیده را بی تو بگو ای مَه تابان چه کنم
 تا بود عمر وصال تو مرا هست امید
 ای خدا گر برسد عمر به پایان چه کنم
 برو ای بلبل شوریده ز من چاره مخواه
 از برای غم جانسوز تو درمان چه کنم
 خواهم از بهر تو تشریح کنم قصه دل
 با چنین حالت و این فکر پریشان چه کنم
 جان هوای سفر عالم علوی دارد
 من در این ظلمت و این گوشه زندان چه کنم

* * *

با رخ خوب تو ای دوست به‌بستان چه‌کنم
 چون قد سرو تو بینم به گلستان چه‌کنم
 بی تو ای راحت جان جمله جهان زندان است
 تو بفرما که در این گوشه‌زندان چه‌کنم
 تا برفتی زیرم کلبه‌ من ویران شد
 دیگر ای دوست در این کلبه‌ ویران چه‌کنم
 شعر اگر هست مرا بهر رفیقان باشد
 بی رفیقان صفا دفتر و دیوان چه‌کنم
 چون برفتی زیرم جان زیرم نیز برفت
 نیست جانی به تنم هیکل بی جان چه‌کنم
 درد جانسوز من ای دوست تو می‌دانی و بس
 با طبیبانِ نظر کوتاه نادان چه‌کنم
 دشمن ظاهر اگر حمله کند می‌جنگم
 لیک با خوی بد، این دشمن پنهان چه‌کنم

* * *

درد فراق یار فراموش کی‌کنم
 سوز درون و عشق تو خاموش کی‌کنم
 زلفش سیاه و جامه سیاه و دلش سیاه
 من چاره‌ نگار سیه پوش کی‌کنم

کی دیدگان به صورت زیباش افکنم
 دست اندر آن دو زلف و بناگوش کی کنم
 مست است چشم یار و نبیند غم مرا
 من شکوه از دو دیده مدهوش کی کنم
 شد سالها که یار نپرسد ز حال دل
 فکری بر این رمیده و مغشوش کی کنم
 ویران شده است شهر درخشان آرزو
 یادی از آن دیار فراموش کی کنم
 بریاد اوست گر که دهد ساقیم شراب
 دوراز خیال دوست قدح نوش کی کنم

* * *

آن که جانش به لب از درد رسیده است منم
 آن که یک دم خوشی از عمر ندیده است منم
 آن که تا خیمه زد اندر دل صحرای وجود
 به جز از عشق صدائی نشنیده است منم
 آن که سرتاسر آفاق بی گمشده ای
 گشته و هیچ به مقصد نرسیده است منم
 آن که درباغ جهان زین همه گل‌های قشنگ
 یک گلی تازه و شاداب نچیده است منم

آن که چون آهوی وحشی به کسش انس نبود
وز همه خلق جهان سخت رمیده است منم
آن که بهر طلب سیم وزر و منصب و جاه
مَنّتی هیچ ز دو نان نکشیده است منم

* * *

نمی دانم چه می خواهد دل بی تاب و غمگینم
نمی دانم چه می جوید غم از این جسم مسکینم
نمی یابم ره خود را بهر سو می برد بادم
غبار غم نموده تیره گویی چشم ره بینم
به عمر خود ندیدم من ز مردم نیکی و احسان
اگرچه نیکی و احسان همیشه بوده آئینم
زنور دانش و تقوی چراغ دین بود روشن
چو دانشها نصیب شد نیابی رخنه در دینم
نه از مدح و ثنا شادم نه از ذم و هجا غمگین
نه از آنم خبر باشد نه کاری هست با اینم
به نور این دل بینا جهان را سربسر دیدم
نباشد حاجتی دیگر به هندستان و یا چینم

چو شمعى ناتوان باشم گهى خندان گهى گریان
 گهى در محفل خوبان گهى دمساز بالینم
 به شبها با کواکب عالمی دارم نمى دانی
 گهى مهمان نیتونم گهى در بزم پروینم!

* * *

چو از دنیا طمع کندم زسهم خویش خُرسندم
 بر احوال جهان خندم به چهره نیست یک چینم
 طبیب و محرم رازم از این بهتر چه مى باشد
 که گرد انده و محنت زروى خلق برچینم
 به چشمِ عقل مى بینم حقایق را ز خوب و بد
 به جامِ عدل مى نوشم نه بدبینم نه خوش بینم
 به غیر از روح آزادى بگیر از من جهان یکسر
 که آنرا دوست مى دارم فزون از جان شیرینم
 جهان چون صفحه شطرنج و من چون مهره ای باشم
 پیاده مى روم گاهى به میدان گاه فرزینم
 بهر جا من سخن گویم نمى فهمد کسى حرفم
 تو گویى آخر عمرى گرفتار مجانیم
 بسى پست و بلندىها در این دنیا نصیب شد
 گهى زیر سم حیوان گهى بر تارک زینم

* * *

مژدهٔ وصلت چورسد جان دهم جان به وصال تو من آسان دهم
 دادن جان در ره عشقت خوش است شمع صفت خنده کنان جان دهم
 لعل لبست قیمت جان من است این نه متاعی است که ارزان دهم
 در ره عشق تو دل از دست رفت بر سر این کار من ایمان دهم
 از چه برای کم و بیش جهان بر تن و جان رنج فراوان دهم
 دل خوشم از صحبت یاران خوب
 هر چه مرا هست به یاران دهم

* * *

جز گردغم به چهره غباری ندیده‌ایم
 جز آه و ناله همدم و یاری ندیده‌ایم
 دنبال شهر عشق و وفا گرچه گشته‌ایم
 جز ملک رنج شهر و دیاری ندیده‌ایم
 ای بلبل این ترانهٔ شادی برای چیست
 در این فضای مرده بهاری ندیده‌ایم
 از بادهٔ وصال بیا مست کن مرا
 کز این شراب هیچ خماری ندیده‌ایم
 سرتاسر وجود تو بی نقص و بی خطاست
 در بوستان حسن تو خاری ندیده‌ایم
 هر لحظه دل فتد به خم زلف مهوشی
 چون این دل ضعیف شکاری ندیده‌ایم

تاریک همچو زلف تو روشن چو عارضت
 در این میانه لیل و نهاری ندیده‌ایم
 مردم چو دم زنند ز صلح و صفای عشق
 جز جور و مکر و فتنه شعاری ندیده‌ایم
 نادان به اوج عزّت و دانا ذلیل و خوار
 در این زمانه نظم و قراری ندیده‌ایم
 بیهوده می‌کند گله نوح از جفای یار
 از این عروس بوس و کناری ندیده‌ایم

* * *

سرانديشه بشکستیم و خفتیم کتابِ عمر بر بستیم و خفتیم
 ز ظلمت پرده‌ای بر رخ کشیدیم ز نور زندگی رستیم و خفتیم
 زابر آسمان چادر گرفتیم بروی خاک بنشستیم و خفتیم
 شنیدم با حریفان نوح می‌گفت
 که امشب سخت ما مستیم و خفتیم

* * *

ای خوش آن روزی که یاری داشتیم این جهان را چون بهشت انگاشتیم
 ای خوش آن روزی که غم در دل نبود ناخوشی را هم خوشی پنداشتیم
 ذره‌ای کین و حسد در دل نبود چون که تخم مهر در دل کاشتیم

دیو جهل و گمرهی کُشتیم ما رایت علم و خرد افراشتیم
 گر گروهی سیم وزر اندوختند ما همه فضل و هنر انباشتیم
 دیو آز و شهوت اندر بند ماست
 سالها شد ما هوس بگذاشتیم

* * *

روی تو دیدیم شفا یافتیم پیش تو مُردیم و بقا یافتیم
 بادِ صبا بوی تو آرد به ما زندگی از باد صبا یافتیم
 بی خردان را همه رنج و تعب ما به جهان صلح و صفا یافتیم
 بی هنران را همه حقد و حسد ما به جهان مهر و وفا یافتیم
 دردل هر ذره که ره برده ایم ما اثر از نور خدا یافتیم
 نور خدا دردل ویرانه هاست بین که چه نوری به کجا یافتیم
 خرّمی و شادی و لطف و صفا اینهمه از لطف شما یافتیم

ذره ناچیز و حقیری بدیم

با مَدَدِ عشق بها یافتیم

* * *

همه رفتند و ما اینجا بماندیم بدون دوستان تنها بماندیم
 دریغا دوستان و آشنایان همه رفتند یکسر ما بماندیم
 بدنبال رفیقان موافق چنان رفتیم ما کز پا بماندیم

رفیقان جملگی منزل رسیدند من و تو اندرین صحرا بماندیم
 حریفان یک به یک ساحل رسیدند دریا ما در این دریا بماندیم
 نباشد دلخوشی ما را دگر هیچ چو دور از آن رخ زیبا بماندیم
 ز خود هر لحظه این پرسش نمائیم چرا آخر در این دنیا بماندیم
 نصیب ما اگر غم شد به عالم گناه ما است ما دانا بماندیم

در این زندان اگر هستیم باقی

به امر خالق یکتا بماندیم

* * *

روزی من و تو رفیق بودیم غم خوار هم و شفیق بودیم
 تزویر نبود در دل ما پاکیزه دل و صدیق بودیم
 بر عهد خود استوار وثابت بیوسته به یک طریق بودیم
 بودیم ز جام عشق سرخوش سرمست ز یک حریق بودیم
 بر چهره نبود رنگ اندوه در بحر خوشی غریق بودیم
 از چهره هم خطوط شادی خواندیم و در آن دقیق بودیم

افسوس بسوخت خرمن عمر

ما بی خبر از حریق بودیم

* * *

المنة لله که به دلدار رسیدیم

دیدیم رخ یار و به گلزار رسیدیم

خاموش نشستیم و ره عشق گرفتیم
 گفتار رها کرده به کردار رسیدیم
 صدار برفتیم پی یار و نیامد
 چون شد که بدیدار وی این بار رسیدیم
 ماراست هم از روز ازل عشق و جنون کار
 امروز نباشد که باین کار رسیدیم
 با بار گران گر تو به مقصد نرسیدی
 ما را بنگر خواجه سبکبار رسیدیم
 بردیم دل بی هنر خویش به بازار
 شادیم که آخر به خریدار رسیدیم

* * *

ماطالب ضلحیم و سرِ جنگ نداریم	چون آینه صافیم و به دل زنگ نداریم
از هر که ریاکار و دورنگ است گریزیم	شادیم که جز همدم یک رنگ نداریم
نیروی کسی بیشتر از قدرت ما نیست	از ضعف نباشد که سر جنگ نداریم
در پرتو کار است که آزاد بماندیم	از کار که آزاد بود ننگ نداریم
ایران به جهان مهد هنر باشد و دانش	بیهوده مگوئید که فرهنگ نداریم

با قدرت ایمان سر دشمن بشکافیم
 هر چند چو او اسلحه و هنگ نداریم

* * *

به یاد لب گلرخان می خوریم بطرف گل و بوستان می خوریم
 حرام است اگر می به فتوای شیخ به فتوای پیرمغان می خوریم
 نه تنها بهار است وقت طرب زمستان و فصل خزان می خوریم
 نه تنها زمی جسم یابد خوشی برای خوشی های جان می خوریم
 چه آسان چه دشوار می واجب است عیان گرشد ما نهان می خوریم
 ترسیم ای زاهد از شُرب خمر

ببین ما چو آب روان می خوریم

۱۳۴۱

* * *

من عاشق دردم سخن از درد بگویم
 در زندگی خویش بجز درد نجویم
 درد است که بخشد به خردمند بزرگی
 پیداست جلال و عظمت از سرو رویم!
 آن چهره که از درد پریشان شده زیباست
 بنگر تو بدین صورت زرد و سر و مویم
 یک جرعه از آن باده مسموم غم افزای
 ساقی به لبم ریز که خشک است گلویم
 من بنده آنم که خریدار الم هست
 با آنکه خوشی می طلبد سخت عدویم

من آن گل زردم که بهر باغ نروید

با خون دل و اشک رخ نوح برویم

تا بادهٔ غم هست مده بادهٔ شادی

از بادهٔ غم پر شده صدشکر سبویم

* * *

طلعتِ روشنِ ماهی جویم	فتنهٔ چشمِ سپاهی جویم
با همین اشک و همین آه و فغان	در دل سنگ تو راهی جویم
خرمن هستیم از عشق بسوخت	باز در عشق پناهی جویم
دل سودا زده سرد است هنوز	برق سوزانِ نگاهی جویم
باغ امید من افسرد مگر	از بهار نو گیاهی جویم
زین گدایان نرسد خیر به کس	دامنِ همتِ شاهی جویم

گرچه بیهوده بود ناله و آه

باز از گریه سپاهی جویم

* * *

ای دوست بیاو یاد ما کن	جور و ستم و جفا را کن
بر خاطر ما اگر نبخشی	از بهر خدا بیا وفا کن
قادر به وفا اگر نباشی	بر رسمِ قدیم خود جفا کن

سهل است جفا و جور کردن گر اهل دلی بیا صفا کن
 راضی نکند بهشت ما را ما را تو به بوسه‌ای رضا کن
 آن سر که به فکر دلبری نیست
 بیهوده بود زتن جدا کن

* * *

به ملک رنج و غم گاهی سفر کن به کوی بی‌دلان یکدم گذر کن
 به محراب وفا سر باید انداخت اگر اهل وفایی ترک سر کن
 به ملک نیستی پرواز کردیم اگر مردی بیا با ما سفر کن
 می‌آزار این قدر آزادگان را از آه بی‌دلان آخر حذر کن
 به جرم دوستی ما را چه رانی گهی بردوستان خود نظر کن
 به جنگ دیو شهوت گریبازی ز دانش تیر و از تقوی سپر کن
 جهان گشتیم و انسانی ندیدیم تو گردیدی بیا ما را خبر کن

بدین گونه که شعر نوح زیباست

دهانش را ز بوسه پر شکر کن

* * *

امشب ای آرام‌جان ترکم مکن ساعتی اینجا بمان ترکم مکن
 منتظر بودم به بالینم رسی چون رسیدی این زمان ترکم مکن
 ساعتی دیگر رود جان از تنم نا دهد مرگم امان ترکم مکن
 رفتنت با رفتن جانم یکی است آخر ای پیوند جان ترکم مکن

دست رحمت بر سرورویم بکش ای فرشته آسمان ترکم مکن
 حاصل عمرم همین یک شب بود امشب ای شاه جهان ترکم مکن
 من نگویم سالها با من بمان یک شب ای سرو روان ترکم مکن
 ای غم دیرین چرا هنگام مرگ زخِ زمن سازی نهان ترکم مکن
 یادگار عشق دیرین منی

یاد عشق جاودان ترکم مکن

۲۶ فروردین ۱۳۴۶

* * *

ای رشک باغ و گلستان، ای یار مه‌پیکر من
 هستیم چون خاک‌پایت، هستی تو چون افسرِ من
 حسن تو از حد برون است درد تو در اندرون است
 دل از غم هجر خون است تا رفته‌ای از بر من
 افسانه شد عشق و دردم از رنج بس زار و زردم
 از بس که خون گریه کردم شد خشک چشم‌تر من
 این درد من چند باید از رنج و از غم چه زاید؟
 هر کس به دیدارم آید می‌ترسد از منظر من
 هر باره‌ای از وجودم گوید حدیثی هم از عشق
 از خون دل بس چکیده صد نقش در دفتر من
 از بس که در خواب ای دل اندام آن یار دیدم
 نقش دلارام او را بگرفته این بستر من

خواهم که از درد یاران کاهم اگر می‌توانم
هرگز ندیده کس ای دوست آزاری از نشتر من
در طالع من چه‌بینی در اختر من چه خوانی؟
جز غم نکرده است نقشی هیئات از اختر من
سودای جنت ندارم پروای کوثر ندارم
باغ جمال تو باشد رضوان و هم کوثر من
با بیرق دین و دانش چشم‌هوس را کنم کور
فضل و کمال و هنر شد نیروی من لشکر من^(۱)

* * *

عشق تو شد رهبر من ای یار مه‌پیکر من
حسن تو شد یاور من نام تو سر دفتر من
در ملک‌جان یک سفر کن در کوی دل یک گذر کن
بر حال من بک نظر کن ای شمس جان‌پرور من
حسن تو رشک جنان شد نام تو ورد زبان شد
حکم تو بر جان روان شد ای شاه‌من سرور من
با نور عشق مدامت کویم ره سنگ آن دل
شاید که ره با تو یابم ای چشمه کوثر من
پیوسته در اضطرابم هر لحظه در التهام
سرگشته همچون حبابم آب و هوا بستر من

۱- استقبال از صفای اصفهانی با مطلع: دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من

با درد عشقت ندیمم هجر تو یار قدیمم
 درد آفریند نسیمم رنج و محن همسر من
 گیرم که خونم بریزی مهر از دلم کی گریزد
 بر آسمانها نویسد نام تو خاکستر من
 در فکر خویش آفریدی عفریتی از هیکل من
 در حیرتم چون ندیدی رخشنده دل گوهر من
 در روزگار جوانی دل را هزار آرزو بود
 آن خوابهای طلایی بیهوده شد باور من
 با دیو ظلمت به جنگم درنده تر از پلنگم!
 بیکان من دانش من تقوای من سنگر من ۳۰ بهمن ۱۳۴۵

* * *

بیفکندی بزیر پا دل من (۱)	ببین آخر چه کردی با دل من
نباشد هیچ راهی تا دل من	دریغا ز آن دل چون سنگ خارا
ندارد طاقت سرما دل من	به نورعشق گر می ده دلم را
ندارد غیر از این کالا دل من	به راهت اشگ و خون من می فشانم
ترا در روز و درشبها دل من	به هرساعت به هر لحظه کندیاد
ربودی عاقبت تنها دل من	مرا تنها به عالم یک دلی بود
دریغا می تپد بی جا دل من	دراین زندان نتابد نورشادی
بود بیگانه با دنیا دل من	به غیر از عشق تو چیزی نخواهم

به هرجا جوی غم سوی دل آید تو پنداری بود دریا دل من
 شنیدم نوح با دلدار می گفت
 مدارا کن از این پس با دل من

* * *

کجایی توای یار چون جان من	نبینی مگر چشم گریان من
بگفتم دل از مهر تو برکنم	ولی دل نباشد به فرمان من
همه تیرگی هست و اندوه و درد	نگارا چه پرسوی ز زندان من
بهشت برین همدمی سهم ما است	شبی باش جانا تو مهمان من
ز اندوه و شادی کدامین به است	پسندند جان تو یا جان من
گرفته مگر رنگ زلف ترا	خیال بلند و پریشان من
همه روشنی هست و لطف و صفا	چو جسم تو این روح عریان من
بهارم که باشد چنین غم فزای	خدایا چه باشد زمستان من
به باغ تو گر گل بخندد ز شوق	گل غم بروید زبستان من

بجز اشک سوزان و خونین دلی

نباشد دگر هیچ دیوان من

* * *

هر که ره یافت به میخانه کم آید بیرون
 گر گدا رفت از آن محتشم آید بیرون
 بر در کاخ بزرگان و سلاطین منشین
 کی کند بر تونگاهی چو جم آید بیرون
 دل چنان گشته گرفتار در آن طره زلف
 که محال است از آن پیچ و خم آید بیرون
 منحصر گشته به وصف تو مرا جمله سخن
 نتواند که از آن زیر و بم آید بیرون
 بسکه از دیده فشاندم ز فراق تو سرشک
 چشمه اشک بشد خشک و دم آید بیرون
 بود از روز ازل قسمت ما رنج و بلا
 بشر از مادر گیتی به غم آید بیرون
 سروستان که به زیبایی قامت سمر است
 باتو جرأت نکند یک قدم آید بیرون
 می کنی ظلم و ز ما مهر و محبت طلبی؟
 هیچ دیدی که وفا از ستم آید بیرون؟

خبر ندارم از آن سر وقد سیمین تن
 چرا نمی‌کند آن دل فریب یاد از من
 نهان شد از نظرم آفتاب کشور حسن
 ز درد هجر بگویم چو ابر در بهمن
 شب است روز من از دوریت پری رخسار
 بود که دیده‌ام از دیدنت شود روشن
 کجا روم به تماشای باغ و لاله و گل
 دریغ بی تو ندارد دگر صفا گلشن
 اگر بدست من افتاد دامنیت روزی
 رها نمی‌کنم ای دوست دیگرت دامن
 چگونه شرح رخت را بیان توانم کرد
 برای وصف جمالت زبان بود الکن

* * *

عاشقم عاشق رخساره تو	نشوم سیر ز نظاره تو
چاره دردمن اندر لب تست	عاشقم عاشق بیچاره تو
نفروشم بهمه مال جهان	بوسه‌ای از لب رخساره تو
نرسد حیف به گوشت هرگز	آنچه گفتم همه در باره تو
ندهد بوسه ونستاند بوس	چه کند این لب بیکاره تو

نه شراب است که خون دل ماست که خورد این لب خون خواره تو
 برو ای نوح و دلت عرضه مکن
 که خَرَدُ این دل صد پاره تو

* * *

گشته دلم عاشق گیسوی تو جان به فدای خَمِ ابروی تو
 کوی تو ای دوست مراشد وطن کی روم ای دوست من از کوی تو
 ای خنک آن روز که گیرم ببر سرو روان قامت دلجوی تو
 من متحیر که کدامین نکواست صبح رخت یا شب گیسوی تو
 عطر دلاویز تو جان می دهد زنده مگر نیستم از بوی تو
 رخ چه نمایی زمن ای مہ نهان دیده به بیند همه جا روی تو

وصف رخت را بنمودم بُنا

هیچ نگویم ولی از خوی تو

* * *

زنده از بسوی توام، از برم ای بار مرو
 خو گرفتم به تو ای نوگل گلزار مرو
 ای طبیب دل من چاره این درد بکن
 ای مسیحا نفس از بستر بیمار مرو

نور چشم منی ای شمع فروزنده حسن
 دیگر از کلبه من شمع شب نار مرو
 هادی راه من ای دوست فروغ رخ تو است
 از ره ما دگر ای قافله سالار مرو
 می چکد خون ز فراق رخت از دیده بیا
 گر نیایی بر ما هم براغیار مرو
 نزد من صلح بهر حال به از جنگ بود
 صلح اگر می طلبی در پی پیکار مرو

* * *

دل به عشق تو سپردیم ولی حاصل کو
 راه دریا بگرفتیم ولی ساحل کو
 کوی دلدار یقین منزل و مقصود من است
 چند بیهوده بیرسند مرا منزل کو
 نیست یکتا که غم و ناله من گوش کنند
 همدلان جمله برفتند دگر همدل کو
 عاقل از عشق گریزد که بود عشق بلا
 گیرم این نکته درست است ولی عاقل کو
 ای که دایم سخن از باطل و حق می گویی
 آن که تشخیص دهد بین حق و باطل کو

این تن خاکی ما ملعبه آب و گل است
 آنکه اورا نبود خلقت آب و گل کو
 محفل انس و ادب بود و شراب و گل و شعر
 دوستان جمله برفتند دگر محفل کو
 گفتی از عارف کامل ره تحقیق بجوی
 زده ام گام در این راه ولی کامل کو

* * *

خدایا آن بت شیرین من کو کجاشد ماه من پروین من کو
 کنارم گر نبود او درد او بود درینا آن غم دیرین من کو
 بهر فصلی مرا پیرایه ای بود در این پیرانه سر، آئین من کو
 جهان یکسر همه دلبنده و زیباست درینا چشم زیبایین من کو
 همه چیز از کفم گردون بدر برد نگارم کو دلم کو دین من کو
 عروس آسمان هم نیست بامن
 فروغ ماه بر بالین من کو

* * *

طی شد این راه اگر راه دگر هست بگو
 کهنه شد قصه ما تازه اگر هست بگو
 جز بروی تو نظر نیست مرا در عالم
 گر ترا با من دل داده نظر هست بگو

چند خاموش نشینی که سخن بی اثر است
 با بیانی که درست است اثر هست بگو
 در ره عشق و وفا باک ندارم ز خطر
 گر در این راه برای تو خطر هست بگو
 خلق یکسر همه از درد و سخن می نالند
 گر که سهم دگری بهر بشر هست بگو
 دلم از یاوه سرایان ریاکار گرفت
 گر در این جمع یکی اهل بصر هست بگو
 ۲۰ آذر ۱۳۳۹

* * *

ای صبا بامن از آن نوگل برناز بگو
 گر که داری خبری ز آن بت طتاز بگو
 صد جهان راز در آن زلف شکن در شکن است
 زلف برهم بزن و رمزی از آن راز بگو
 مرغ دل، چند در این کهنه قفس محبوسی؟
 بشکن این کهنه قفس را و ز پرواز بگو
 همچو من مرغ سحر بیدل و تنها باشی
 گر گلی با تو بود محرم و دمساز بگو
 ای دل از عشق به عالم نبری سود یقین
 گر که در عشق ترا هست پس انداز بگو

چون که امروز بیامد به سراغت دلدار
 با دف و چنگ بگو بادهل و ساز بگو
 نشنیدم که شود خسته دل از قصه عشق
 گر به انجام رسیدی هم از آغاز بگو

* * *

بنگر که چه می کند آن نرگس جادو
 دین برد زیکسو و خرد برد زیکسو
 پنهان شده آن قرص جو خورشید به ظلمت
 یکسو فکن ای ماه زرخ خرمن گیسو
 تا خلق ندانند که از دوست چه خواهم
 با چشم سخن گویم و با گوشه ابرو
 هرگز نکشد شاهد مقصود در آغوش
 آن کس که بود تنبل و بی دانش و ترسو
 یک باره برید از من و برتافت ز من رخ
 دیگر نرود آب من و دوست بیک جو
 راند ز در خویشم و دشنام بگوید
 با دلبر گستاخ چه سازم من کمرو
 نیروی جوانی بشد از دست به راهت
 افسوس مرا نیست دگر آن همه نیرو

* * *

وقت خود را مکن ای شوخ تباه	به توزیبا نکنم هیچ‌نگاه
لیک پرهیز کنم من ز گناه	گرچه بس عشوه گر و فتنه گری
بوسه از بنده بیچاره مخواه	گرچه لعل لب‌تو شیرین‌است
باز روزم مکن ای شوخ سیاه	خوش‌دلم چونکه زدل عشق برفت
عرضه کن عشق خود ای ماه به شاه	نیست در کیسه مرا سیم وزری
نتوانی تو مرا برد ز راه	باهمه عشوه و افسون و فریب
بار دیگر تنهم پای به چاه	چه مکن در ره من بیهوده‌است
من به یزدان برم از عشق پناه	خرمن هستی من عشق بسوخت

هست خورشید خرد رهبر من

حاجتی نیست مرا هیچ به ماه

* * *

ز خلق و انجمن وحشت گرفته	به تنهایی دلم عادت گرفته
به کنج خامشی عزلت گرفته	گریزد این دل وحشی ز مردم
به تنهایی چه خوش عادت گرفته	ز تنهایی ندارد باک هرگز
که از یارش چنین رخصت گرفته	به‌غیر از دوست رانده جمله‌عالم

غم و تنهاییم یاران دیرین

که با این هر دو دل الفت گرفته

* * *

از لب لعلت مرا کامی بده	از شراب وصل خود جامی بده
انتظارت بدتر از مرگ است مرگ	زودتر ای دوست پیغامی بده
از لب شهید واز آن چشمان مست	گر توانی نقل و بادامی بده
گر نخواهی برد نام من به مهر	از لب شیرین تو دشنامی بده
داری از لطف و ملاححت گنجها	بر من آخر ز آنهمه وامی بده

این دل سرکش نگردد رام کس

گر توانی زودتر دامی بده

* * *

می‌دوی چند پی بی‌هوده	تن و جان را چه کنی فرسوده
دل غمگین به چه کارت آید	رو به دست آر دلی آسوده
روح پاکی به تو ابزد بخشید	حیف باشد که کنی آلوده
برو اندر عقب راه نوی	چند دنبال ره پیموده!
سخنی گو که نگفته است کسی	خلق خواهد سخن نشنوده
هست در پرده سخن زیباتر	هست رغبت به رخ نگشوده
سخن کامل باشد سخنی	که نگردد کم و نی افزوده

جز ریا در نظر «نوح» بود

هر گناه دگری بخشوده

* * *

گرفتم آخر از مردم کناره	کنم از دور عالم را نظاره
بپرهیز از رفیق بد بپرهیز	تویی عاقل بود کافی اشاره
چرا ناصح دهی بیهوده بپندم	به ملک عشق هستی تو چه کاره
نه تنها من بیفتادم به دامت	اسیرانت بروند از شماره
مکن تردید و بوسی وقف ماکن	که خیر است و ندارد استخاره
به دنبال تو خواهم رفت تا عرش	اگر ماهی تو من هستم ستاره
نجستم من به راه عقل مقصود	نخواهم رفت این ره را دوباره

نه از پیشم رهی باشد نه از پس

دریفا بسته شد درهای چاره!

* * *

کیستم من عاشق بیچاره‌ای	روز و شب در کوه و دشت آواره‌ای
هیچ می‌دانی دل و دینم که برد	دلربا و بی وفا مہپاره‌ای
غصه و اندوه من از حد گذشت	ای رفیقان عزیزم چاره‌ای
ای نگار از من نیاید خدمتی	کار نیکو کی‌کند بیکاره‌ای
قلبم از این شهر چون زندان گرفت	کاش ویرانش کند خمپاره‌ای

از جهان هرگز مجو صلح و صفا

نیست گیتی جز زن پتیاره‌ای

* * *

من عاشقِ توام تو هواخواه کیستی
 من بندهٔ توام تو بگو شاه کیستی
 روزم چو شب سیاه شد از اندهٔ فراق
 ای آفتاب حسن بگو ماه کیستی
 کس نیست تا نشان دهم راه زندگی
 ای خضر پی خجسته تو همراه کیستی
 یعقوب در فراق پسر خون زدیده ریخت
 ای یوسف عزیز تو در چاه کیستی
 ای باد مُشکبوی که جان زنده می‌کنی
 با من بگو ز خیمه و خرگاه کیستی
 از آه و اشک من اثری نیست در دلت
 غمگین و بی قرار تو از آه کیستی
 شاهان حسد برند به چاه و مقام تو
 آشفته و ملول تو از چاه کیستی

۱۴ مهرماه ۱۳۴۰ مشهد

* * *

شادی خود در غم پنداشتی	رفتنی و تنهام را بگذاشتی
سایهٔ لطف از سرم برداشتی	نیستم دیگر ز لطف بهره‌ور
سایبان تا خود کجا افراشتی	تا که را گیری به زیر سایهات
بردی از یاد و به هیچ انگاشتی	آنهمه الفت که بود اندر میان

دل تُهی کردی ز مهر و، اشتیاق
 کینه‌ها در سینه‌ات انباشتی
 کاش جای کینه و جور و ستم
 در دل خود دوستی می‌کاشتی

* * *

چرا از نزد من ای یار رفتی	تو از بالین این بیمار رفتی
هزاران بار گفתי بانو مانم	ولی دیدی چسان یکبار رفتی
بود راه جدایی سخت راهی	چسان این‌راه را هموار رفتی
ندانستی که تاب دوریم نیست	که بی‌پروا و بی‌پندار رفتی
اگر مستم من از عشق تو ای دوست	تو لبیک از نزد من هشیار رفتی
مگر دیدی بدی از من نگارا	که باز امسال همچون بار رفتی
تو بودی آفتاب روشن من	چه شد روزم نمودی نار رفتی
گلستانم همی‌شد خشک و ویران	چو نو ای نوگل گلزار رفتی
ندیدم غیر خوبی هیچ از تو	چرا آخر گل بی‌خار رفتی

فشاندم خون ز دیده تا بمانی

به رگم دیده خونبار رفتی

* * *

ای قرعه اقبال بنام که فتادی	ای شه‌دل‌ب یار به کام که فتادی
ای باده که جان می‌دهی و غم‌بری از یاد	برگو به من امروز به جام که فتادی
صدبار شدی عاشق و صدبار بریدی	ای مرغ دل این بار به دام که فتادی

تاریک و حزین است مرا کلبه چوزندان ای پرتو خورشید به بام که فتادی
 شبهای من از موی تو گردیده سیه تر
 ای ماه درخشنده به شام که فتادی

* * *

رسم دیرین خود رها کردی	چه شد ای دوست یادما کردی
جای جور و جفا وفا کردی	تیغ ظلم وستم شکست چرا
با من امروز خوش صفا کردی	از گذشته ندارم از تو گله
همچو گل شد کنون که وا کردی	بسته بودی چو غنچه لبها را
که تو اسم مرا صدا کردی	هیچ دانی که اولین بار است
با من امروز خوب تا کردی	جان فدای تو ای گل زیبا
سخن عشق خوش ادا کردی	رخستی ده که بوسم آن دولبت

بسکه طناز و دل فریبی تو

در دل جمله خلق جا کردی ^(۱)

* * *

بهار زندگانی را چه کردی	بگو ای دل جوانی را چه کردی
شراب ارغوانی را چه کردی	به کامت بود شیرین چون می ناب
گل سرخ جوانی را چه کردی	به رویت خنده می زد چون گل سرخ

۱- استقبال از ایرج میرزا با مطلع: وه چه خوش آمدی صفا کردی.

به گوشت خواند راز کامرانی طلسم کامرانی را چه کردی
 کهن افسانه عشقت پیاموخت سرود جاودانی را چه کردی
 جوانی چون شکوه خسروانی است شکوه خسروانی را چه کردی
 جوانی فصل عیش و شادمانی است خدا را شادمانی را چه کردی
 درخشان همچو ماه آسمان بود
 تو ماه آسمانی را چه کردی

* * *

عجیب آن نیست که در دام غمم افکندی
 عجب آن است که بر محنت من می‌خندی
 همه شادند که آزردہ دلی شاد کنند
 تو دل شاد چو آزردہ کنی، خرسندی؟
 ما ندیدیم ز عشق تو بجز حسرت و درد
 تو چرا بی سبب از ما دل خود برکندی
 گر که آغوش تو باز است برای دگران
 کاش بهر دل ما بود ترا لبخندی
 تو ز من دوری و من این همه نزدیک به تو
 کاش می‌بود دلت را به دلم پیوندی
 با سخن‌های حزن گوش وی آزردہ مکن
 بهتر آن است که از شکوه دهن بربندی

* * *

از حال دلم خبر نداری	بر بندهٔ خود نظر نداری
بیهوده مراست با تو پیوند	جز جور و جفا هنر نداری
خون می‌چکد از دو دیده مارا	اندیشهٔ ما بسر نداری
کی بادهٔ عشق در تو گیرد	در کوی وفا گذر نداری
ای آه زسوز خود چه نازی	اندر دل او اثر نداری
ای اشک اگر چه تابناکی	تو منزلت گهر نداری
ای شعر اگر چه پر بهایی	تو قیمت سیم و زر نداری

ای شمع چو من کجا بسوزی

خونین دل و چشم تر نداری

آذرماه ۱۳۴۰

* * *

گوهری دارم ندارم مشتری	قدر این گوهر نداند گوهری
گوهر من این دل صاف من است	هست رخشان تر ز صبح خاوری
سفله گان را درد دل من راه نیست	ناید از این بنده سفله پروری
سوی شاه جان دلا پرواز کن	نیستی کمتر ز ماه و مشتری
چون که شاه جان ترا دربر گرفت	نیست با تو اختران راهم سری
گر که نور عشق تابد در دلم	می‌کنم خورشید و مه را رهبری
لطف او شد شامل احوال ما	این بود عین عدالت گستری

تا صبا بر روی گل بوسه زند

می‌کند مرغ چمن را مشگری

* * *

تاکی کشم بدوش من این بار زندگی
 تا کی رود به چشم من این خار زندگی
 سرتاسر حیات بجز رنج و درد نیست
 سودی کجا بری تو ز بازار زندگی
 از بسکه وضع زندگی آشفته است و تار
 سر در نیاورم دگر از کار زندگی
 ای دوستان اگر گل شادی بچیده‌اید
 خارم نصیب گشت ز گلزار زندگی
 یاری که نیست در غم و شادی ترا شریک
 یارش مخوان که نیست ترا یار زندگی
 صبری عظیم باید و نیروی آهنبین
 مردانه تا بری تو بسر بار زندگی
 بی نور تابناک و فروزنده خرد
 ره کی بریم ما به شب تار زندگی
 با من مگو که پشت فلک را شکسته‌ام
 واللّه نئی تو فاعلِ مختارِ زندگی

رقصیدن و خندیدن در فصل بهار اولی
 می خوردن و گل چیدن از دست نگار اولی
 رفتن به گلستانها بسیار نکو باشد
 گر دست دهد این کار با لاله عذار اولی
 در کار قمار عشق گر سر برود سهل است
 از جمله بازیها این طرفه قمار اولی
 آن سر که به پای دوست افتاده نمی بینی
 بیهوده به تن باشد بر چوبه دار اولی
 در ظاهر اگر یارند باطن همه چون مارند
 زین جنس دو پا والله پرهیز و فرار اولی
 در نامه اعمالم جز عشق گناهی نیست
 عشق است اگر جرمم در روز شمار اولی
 گفتم نظری ای دوست کز دست بشد جانم
 با خنده به من گفتا هم بوس و کنار اولی
 با منت اگر باید آبی به کف آوردن
 من چهره نخواهم شست بُر گرد و غبار اولی
 با خنده و دل گرمی هر کار به پایان بر
 خوشرویی و دلگرمی در موقع کار اولی

برخیز وبیا ساقی امشت تو بده جامی
 فرداست که می‌بینی از ما نبود نامی
 یک‌شب بر من بودی امشب زبرم دوری
 آن بود شبی جانا واین نیز بود شامی
 از یار چو پرسیدند احوال مرا گفتا
 بیچاره مسکینی دلداده ناکامی
 بیهوده مده پندم کی می‌رود از خاطر
 رخسار پری رویی بالای گلندامی
 دیدی که دلم را یار بشکست و بدور انداخت
 چون شیشه بشکسته افتاده لب بامی
 کس را نستودم من بهر طلب روزی
 کس را نه بیازردم بیهوده به دشنامی
 در دفتر عمر من هرگز تو نخواهی یافت
 یک صفحه تاریکی یک نقطه ایهامی
 آزاد نخواهد شد این دل زغم زلفت
 کز هرطرفی بینم گسترده همی دامی
 در راه وصال دوست باید که دل از جان شست
 گر طالب جان هستی بیهوده مزن گامی
 خسته شدم از غوغا و از بحث و جدال و جنگ
 خواهم که بیاسایم در گوشه آرامی

شادمان زی گر که داری در کنارت همدمی
 همدمی یک دل یقین بهتر بود از عالمی
 از دل آزاری چه سود ای بی‌خبر بشنو زمن
 بهتر آن باشد نهی برزخم دلها مرهمی
 آدمیت از چه رو بر بست رخت از این جهان
 ای دریغا هر کجا جویم نیابم آدمی
 درد اگر باشد زیاران خوشتر از بی‌دردی است
 ای خوش آن دل را که هر شب نیست یارش جز غمی
 نیست ماتم آن که رخ پوشد زما دلدار ما
 عشق اگر از دل رود آن روز باشد ماتمی
 درد دل با محرمان گفتن تستلای دل است
 دردها دارم بسی لیکن نیابم محرمی
 از برای یک دم از نوح اینهمه کوشش چرا
 نیست هستی ای برادر نزد دانا جز دمی

۹ دی ۱۳۴۵

* * *

بجز جور و دل آزاری نمی‌دانی	ره و رسم وفاداری نمی‌دانی
گرفتاری کجا گردد ز تو راضی	تو که هرگز گرفتاری نمی‌دانی
مریضان را کجا درمان توانی کرد	بلا و درد و بیماری نمی‌دانی
توئی سلطان و من درویش مسکینی	ز درویشان پرستاری نمی‌دانی

من از هجران به شب تا صبح بیدارم به خواب خوش تو بیداری نمی دانی
 گرفتاران همه از عشق تو مردند
 درینا رحم و دلداری نمی دانی

* * *

خون می خوریم ما و تو می نوش می کنی
 عهد قدیم خویش فراموش می کنی
 حاجت به تیر و خنجر و شمشیر و نیزه نیست
 ما را به یک نگاه تو مدهوش می کنی
 می نوش و گل بیوی میندیش سوی ما
 خاطر چرا به تفرقه مغشوش می کنی
 در دفتر حیات نخواندی تو رمز عشق
 امشب حدیث عشق چرا گوش می کنی
 هشیار اگر ز درد فراقیم ای صنم
 ما را ز چشم مست تو بی هوش می کنی
 صدفبار زنده شد به امیدت چراغ دل
 روشن شود دوباره و خاموش می کنی
 تنها نه من غلام توام شاه عاشقان
 چون من هزار حلقه تو در گوش می کنی

دیشب بخواب دوست بیامد کنار تو
 امشب چرا شکایتی از دوش می‌کنی
 نوح این غنیمت است که در عالم خیال
 با پیکرش تو دست در آغوش می‌کنی

۲۸ آذر ماه ۱۳۳۸

* * *

چون پرده برگیری زرخ خلقی توحیران می‌کنی
 خواهی پریشان چون مرا گیسو پریشان می‌کنی
 دل بردن از خلق خدا مشکل بود بی‌گفتگو
 این کار مشکل را ولی جانا تو آسان می‌کنی
 از عشق تو در آتشم وز شادی تو دلخوشم
 با دیگران شادی اگر از من چه پنهان می‌کنی
 با خون دل کردم بنا کاخی بلند از عشق تو
 این کاخ آمال مرا بهر چه ویران می‌کنی
 سوزد ز عشقت جان و تن ای گلرخ سیمین بدن
 دانی دواي درد من آیا تو درمان می‌کنی؟
 افتاده سر دریای تو آهسته‌تر ای بی‌وفا
 با یک نظر جانم بخر بازی چه با جان می‌کنی

* * *

ای برگرفته کام زد دنیا چه می‌کنی
 ما بی تو خون خوریم تو بی ما چه می‌کنی
 ما را به روز و شب نبود خواب و زندگی
 بهر تو هست عیش مهتا چه می‌کنی
 امروز گر که حسن تو دل می‌برد ز خلق
 فردا که نیست روی تو زیبا چه می‌کنی
 بسا یار زورمند کجا پنجه افکنی
 ای قطره درمقابل دریا چه می‌کنی
 تا کی نهان ز خلق کنی راز خویش را
 حالا که گشت کار تو رسوا چه می‌کنی
 مردیم از فراق تو ای پادشاه حسن
 با اینهمه جمال تو تنها چه می‌کنی

* * *

تو ای برگ خزان چون من غمینی	تو با خاک گلستان هم نشینی
زمانی بر فراز شاخ بودی	کنون آواره در روی زمینی
جداگستی ز اصل خویش ناگاه	کنون با خاک وبا گل تو قرینی
ترا باد خزان هرسو کشاند	دگر دانم که آسایش نبینی
توهم چون من ندانی مقصد خویش	توهم چون من پریشان و حزینی
توهم دادی ز کف آزادی خویش	توهم چون من اسیر آن وایینی

بیفتادی زبالا سوی پستی نه دیگر ساکن عرش برینی
ترا گردون به خاک افکند ای برگ
ازاین رو همچو من با او به کینی

* * *

دلم بردی دگر از من چه خواهی	چو مدهوشم خبر از من چه خواهی
گهرها کردم از دیده نثارت	ازاین بهتر گهر از من چه خواهی
مرا دایم سخن از رنج و درد است	تو شیرین لب شکر از من چه خواهی
چومی دانی که جز خون در دلم نیست	بجز خون جگر از من چه خواهی
ندارم توشه‌ای جز آه و جز اشگ	جز آه و چشم تر از من چه خواهی
بود روزم سیه‌تر از شب تار	توای قرص قمر از من چه خواهی
نهم جان در سر وصلت نگارا	به غیر از جان دگر از من چه خواهی

بماند از نوح این اشعار زیبا

از این بهتر اثر از من چه خواهی

* * *

می‌خورم خون زغم لاله رخ زیبایی
رنجها می‌کشم از هجر بت رعناپی
نیست عالم همه این رنج و عذاب دایم
به از این جای دگر هست یقین دنیاپی
یا بشو بنده هر ناکس و دم هیچ مزین
یا بزن بر سر گردون شهامت پایپی

همچو برگی بکشاند بهر سوی ترا
 تو نداری ز خود ای غافل و نادان رایبی
 می‌کند جلوه رُخ دوست بهر برزن و کوی
 هست افسوس مرا دیده ناینبایی
 بی‌خبر گفت بیایم به سراغت روزی
 زاین خبر در دل من هست چه خوش غوغایی
 شهر شادی‌زمن ای دوست کجامی‌پرسی
 خالی از غم به جهان نیست برادر جایی
 هست هر روز من از روز دگر محزون تر
 باز گویم که شود به چو رسد فردایی

* * *

نگا را بگو دور از من چرایی	بگو با که هستی بگو در کجایی
چه کردم که زود ازیر من برفتی	چه دیدی که دیگر بنزد من نیایی
جدا کرد باید سر از تن کسی را	که افکند بین من و تو جدایی
به عشق و وفا شهره گشتم به عالم	شدی شهره لیکن تو از بی وفایی
رهایی دهد عشق ما را از عالم	خوشا این رهایی خوشا این رهایی
خدایی تو در کشور حسن جانا	ندانی چرا راه و رسم خدایی
به زنجیر عشق از دو عالم برستم	بیا نزد ما گر که هم درس مایی
تو شاهی منم کمترین بنده تو	مکن با من ای شاه زور آزمایی

مرا یار و غمخوار بودی زمانی فراموش کردی چه زود آشنایی
 بسی آزمودم ترا عشق سرکش
 بلایی بلایی بلایی بلایی

* * *

نه از دلبر خوشی دیدم نه از می دریغا زندگی بی هوده شد طی
 به می گفتم روان را شاد دارم کجا دیده‌است عاقل شادی از می
 یقین کردم سعادت هست در عشق ندانستم که حسرت بودش از پی
 به درد آمد دلم از رنج هستی خدایا وقت مردن می‌رسد کی
 به گفتار ار ترا فخر است ای جان
 سبک وزن و تهی مغزی تو چون نی

* * *

مثنویات

ساقی نامه

برون رفتن از ملک هستی خوش است	بده ساقیا می که مستی خوش است
نشاط و جوانی و عشرت دهد	بده ساقی آن می که قدرت دهد
دل تیره را همچو گلشن کند	بده ساقی آن می که روشن کند
بده می که شادی به عالم کم است	بده می که دل پر ز درد و غم است
دوای زخ زرد ما می بود	علاج غم و درد ما می بود
کند ارغوان رنگ زرد مرا	برد می زدل رنج و درد مرا
به جایی که شادی است آنجا کشد	از این خاک پستم بیلا کشد
بده می که دنیا مرا بنده است	بده می که جانم به می زنده است
بده می به خدمت من استادام	بده می که من عاشق بادهام
شب تارم از باده گلشن شود	روان من از باده روشن شود
که زیبا بود زندگی پیش مست	نبینم دگر آنچه زشت است و پست
اگر باده باشد جهان جنت است	به من ده که دنیا پر از محنت است
به من ده که در دل نباشد قرار	به من ده که دل خونم از روزگار

به من ده که دنیا نماند به کس

به من ده که تا بشکنم این قفس

* * *

دورنگی

رفت در صحرا سگی با صاحبش
 آنچه حیوان دید بودی جالبش
 مرد و سگ هر دو زسرما ناتوان
 سوی کوه ودشت بودندی روان
 دستهای مرد از سرما کبود
 باد سرما را فزونتر می نمود
 تا کند گرم آن دودست ناتوان
 برد آنها را برابر با دهان
 می دمید او در دو دست خویشتن
 تا شود گرم و برنجد از محن
 سگ از او پرسید ای ارباب من
 بهر چه اینسان کنی تو بادهن
 می دمی از بهرچه دردست خویش
 از چه گشتی این چنین زار و پریش
 مرد گفتا می دمم دردست خویش
 تا که سرما را برانم من ز پیش
 می دمم تا گرم گردد این بدن
 گرم سازد این نفس هم جان و تن

چون که شب شد مرد و سگ بشتافتند
 بازسوی خانه‌شان ره یافتند
 هم غذای خوب و گرم آماده بود
 هم لحاف گرم و نرم آماده بود
 چون غذا را برد نزدیک دهان
 باز در وی می‌دمید او ناگهان
 می‌دمید او در غذای خویشتن
 بعد از آن می‌کرد لقمه در دهن
 سگ از او پرسید یک‌بار دگر
 چیست این کار تو ای صاحب نظر
 در غذای خود چرا تو می‌دمی
 چیست منظور از این ای آدمی
 گفت داغ‌است این غذا ای جان من
 می‌دمم تا سرد گردد در دهن
 سگ بر آشفت و بگفت ای بی‌هنر
 نفرت آور باشد این دم با دوسر
 این دمت کاو سرد و هم گرم‌است چیست
 این دم تو بی‌گمان از مردنیست
 نفرت آور باشد این دم بادو رو
 دوستی با جنس ما دیگر مجو

درد جاودانگی

اقتباس از بودلر شاعر فرانسوی

خیره گشتم چون دراو کردم نگاه	پیکری دیدم زمرمر همچو ماه
بندهٔ او گشته ماه و مشتری	دلبری نیکوتر از ماه و پری
مهوشی نیکوتر از روی نگار	گل رخی زیباتر از فصل بهار
کو زسنگی آفریده این بدن	کیست آن صنعتگر پر ذوق و فن
کافرید این جسم زیبا از حجر	کیست آن استاد پر ذوق و هنر
تا نیکوتر بینم آن جسم لطیف	تا که بهتر بینم آن نقش ظریف
خوب از نزدیک دیدم روی او	من کمی نزدیک گشتم سوی او
بود جاری بر رخ آن ناتوان	دیدم از چشمان او اشک روان
گریه از درد درون دارد خبر	گریهٔ او کرد در قلبم اثر
گریه از درداست و او دردش ز چیست	با خود اندیشیدم این گریه ز چیست
او که زیباتر بود از هر خیال	او که باشد مظهر حسن و جمال
او که عالم جان فدایش می کنند	او که شاهان بوسه بر پایش زنند
گریهٔ او دور از فرزانی است	او چرا گریه کند دیوانگی است
که ز سر درد او تو غافل	پاسخم داد این چنین صاحب دلی

می کند گریه چرا او زنده است

همچو ما چون تا ابد پاینده است

* * *

شکوه از خود

دلم سرد و تنم سرد و جهان سرد	چه کاری با چنین سرما توان کرد
دل سردم نگیرد مهر کس را	نمی‌خواهد کسی این بی نفس را
چرا با هیچ کس الفت ندارم	مجال رغبت و صحبت ندارم
چه میراند مرا از دوستانم	چرا تنها من اندر بوستانم
صفا و راستی در کس نیبم	اگر باشد چرا من پس نبینم
صفا دارم خریدارش کسی نیست	وفا دارم سزاورش کسی نیست
به ظاهر گرچه سرداست این دل من	چو نزدیکش شوی مهری است روشن
چرا من وحشی و ناآشنایم	زمردم خویش را پنهان نمایم
به گلزارم کسی را ره نباشد	ز احساسم کسی آگه نباشد
مرا پیوند با مردم گسسته	به سرعت می‌شوم از خلق خسته
سخن‌هاشان به من چیزی نگوید	که هر کس راه سرد خویش جوید
فرشته یا که دیو از خلق دورم	چه سود از ظلمتم یا آنکه نورم
چرا این دل زیاران می‌گریزد	مریض از چه زدرمان می‌گریزد
کجایی ای که بادل آشنایی	کجایی ای که دل را ره نمایی

دلی دارم ولیکن بی زبان است

هزاران روشنی در وی نهان است

۲۰ بهمن ۱۳۴۴

* * *

بی‌نیازی

هیچ میلی نبود دردل و جان	بخدا هیچ نخواهم ز جهان
انده و غم بشد از یاد مرا	هیچ چیزی نکند شاد مرا
نشوم شاد گرم گنج رسد	نه زانده و غم رنج رسد
چون سرشتند خدایا گل من؟	روی خویان نریاید دل من
هیچ از این باده به جام نبود	هوس شهرت و نام نبود
نه که دون گردم از قدح کسان	نه فزون گردم از مدح کسان

شادی و غم بر من یکسان است

تیغ و مرهم بر من یکسان نیست

* * *

تفزل

هنوز این سر، ز عشق تو بود مست	هنوز آن روی مه در خاطرم هست
نگاهی که در عالم بی نظیر است	نگاه تو هنوز اندر ضمیر است
که شادی را در عالم می کند بخش	هنوز آن خنده صاف روان بخش
به یادش چون فتم گردم جوانتر	به نزد من بود از جان گرانتر
هنوزم روی تو روح و روان است	هنوزم زلف تو آرام جان است
گمان کردی به یاد تو نبودم!	گمان کردی فراموش نمودم

تویی جان جان، کجا گردد فراموش

مگر آن دم که باشم مرده خاموش

* * *

داستان گل و بلبل

دل داد به مهر دلسنانی	خواندم به حکایتی: جوانی
آزرده ز درد شد روانش	از عشق به لب رسیده جانش
از دلبر چون بهار می گفت	پیوسته سخن زیار می گفت
می گفت همه جفاست دلدار	می گفت که بی وفا است دلدار
چون او به جهان دگر نیابم	می گفت که اوست آفتابم
از هر دو جهان گزیده ام اوست	می گفت که نور دیده ام اوست
هم از رگ و خون و تار و پودم	از هر چه که هست در وجودم
نزدیکتر از همه به من اوست	از ریشه و استخوان و از پوست
آن دلبر ماه پیکرش را	یکروز بدید دلبرش را
از رنج خود و نیاز خود گفت	با یار عزیز راز خود گفت
دور از تو مراست دیده دریا	گفت ای مه دلربای زیبا
چونست که از نظر فتادم	آخر به نگاهی از توشادم
بشتاب که می روم من از دست	جانا نگهت حیات بخش است
امروز منم جوان و مشتاق	امروز تو یی عروس آفاق
خندانی و دلگشا تو امروز	زیبایی و دلربا تو امروز
پیوسته بشر جوان نماند	این حسن تو جاودان نماند
فردا خبری ز ما نباشد	فردا اثری ز ما نباشد
این مه که جهان کند چو گلشن	این مه که به نور تست روشن
این مه که فروغ از تو می جست	این مه که به دلبری کم از تو است

فردا بکنند ترا فراموش
 او از دگری فروغ جوید
 او ماند وما دگر نمانیم
 چون عمر گل است عمر ما کم
 کوتاه بود چو زندگانی
 دلبر چوشنید راز او را
 برعاشق بی نوا دلش سوخت
 با عاشق دردمند شیدا
 عشق تو به نزد ما بلند است
 آبی اگر ای جوان شیدا
 در مجلس رقص و شادمانی
 گر سرخ گلی برایم آری

او نورفشان بود تو خاموش
 بنگر که به تو دروغ گوید
 زین صفحه خطی دگر نخوانیم
 حیف است که بگذرد به ماتم
 خوشتر که کنیم شادمانی
 آن قصه جانگداز او را
 چشمان خمار جانبش دواخت
 گفت این سخنان نگار زیبا
 دانیم دلت به عشق بند است
 در هفته نو به کاخ زیبا
 در محفل جشن و کامرانی
 یک بوسه به نزد من تو داری

* * *

عاشق چو شنید این سخن را
 فریاد زنان بسان مستان
 تاسرخ گلی بدست آرد
 افسوس که بود فصل سرما
 هرچند تلاش بیشتر کرد
 یک هفته تمام جستجو کرد
 از باغ گرفته تا به صحرا

از شوق درید پیرهن را
 بشتافت بسوی باغ خندان
 آن را به نگار خود سپارد
 از گل اثری نبود برجا
 از گل اثری نیافت آن مرد
 با هر که بدید گفتگو کرد
 شد در پی گل جوان شیدا

شد خسته و خواب در ربودش
در عالم خواب دید مردی
شوریده و ناتوان و بیمار
گفت او به جوان که داستانت
دانم که به بند غم اسیری
خواهد گل سرخ یار از تو
گویم چه کنی که گل بیابی
در باغ بزرگ مَشْرِقِ شهر
در پای درخت سرو آنجا
اما گل سرخ خواهد آن یار
گر گوش کنی به آنچه گویم
باید بیری گلت از اینجا
آنجا لبجو کنار سروی
آنجا تو بیفکنی گلت را
یک بلبل بی قرار و شیدا
هر شب غزلی ز عشق خواند
آید شب و گل به بیند آنجا
گوید غزلی ز عشق و اذرد
بسیار کند فغان و زاری
نزدیک شود چنان به گل او
پهلوی و گلوی بلبل از خار

گویی به جهان غمی نبودش
با جسم نحیف و رنگ زردی
گویی که کشیده رنج بسیار
می دانم وقصّه نهان
در عشق نگار دلپذیری
خواهد چه مگر نگار از تو
باید که ز صبر رخ نتابی
صدمتر جلوتر از پل نهر
یابی نو گلی سفید و زیبا
موضوع بود رفیق دشوار
من چاره کار تو بجویم
در باغ دگر که هست بالا
نزدیک به لانه تذروی
آن گل که فشنگ هست و زیبا
بگزیده در آن درخت ماوا
جز عشق فنی دگر نداند
عاشق بشود به گل همانا
بس ناله کند برای آن ورد
بر گل ببرد زبی فراری
نا خار و را رود به پهلوی
مجروح شود به بیند آزار

خون چون چکد از گلوی بلبل آغشته به خون شود همی گل
گل سرخ شود ز خون بلبل بنگر چه کند جنون بلبل

* * *

ناگاه جوان ز خواب برخاست بر چپ نظری فکند و بر راست
از عشق حبیب یادش آمد ز آن خواب عجیب یادش آمد
هر چیز که دیده بود در خواب آمد همه یاد او زهر باب
رفت او پی گل بدان نشانی رفت او پی آب زندگانی
در باغ بزرگ یافت گل را بر کنند و را و ببرد ز آنجا
در سایه سرو جای دادش آنجا که بگفت اوستادش
شب بلبل بی قرار شیدا آمد بر گل گزید سکنی
از درد ترانه کرد آغاز بالای گل او نمود پرواز
بسیار غزل سرود از درد بسیار سخن بگفت با درد
آنچه از غم و درد در دلش بود آنچه از غم عشق حاصلش بود
آنچه از بد روزگار دیده آن تلخی غم که او چشیده
اینها همه بود در ترانه بد اینهمه عشق را نشانه
فریاد زنان به گل در آویخت خارش درید و خون فرو ریخت
اندیشه زخار او کجا داشت گل می طلبید و گل بلا داشت
بسیار بریخت خون ز بلبل می گفت هنوز قصه با گل
شد رنگ سفید گل ز خون سرخ گردید درون و هم برون سرخ
جان در ره گل گذاشت بلبل بنوشت حدیث عشق بر گل

* * *

شد صبح وز ره رسید عاشق	حیران شد از آنچه دیند عاشق
گل دید که جامه سرخ کرده	بلبل به کنار جان سپرده
آن سرخ گل او ز خاک برداشت	و آن مرغ بجای خویش بگذاشت
از وعده یار آمدش ییاد	شد او به امید وصل دلشاد
گفتا که دگر غم از میان رفت	شد موسم گل دگر خزان رفت
گاه طرب است و شادمانی	بـاعشق خوش است زندگانی
بامن نکنند دگر جفا یار	زین پس شود او به من وفادار
بوسم لب سرخ چون گلش را	گیرم سرزلف سنبلش را
اندر بر او قرار گیرم	از هر چه جزا و فرار گیرم
با قلب پر از امید آن مرد	فارغ ز خیال وانده و درد
شد عازم کوی دلستانش	پرسید زمرد وزن نشانش
بگرفت سراغ کاخ زیبا	ناگه در کاخ یافت خود را
بائرس درون کاخ شد او	دزدیده نگاه کرد هر سو

ناگاه بدید دلبرش را

آن دلبر ماه پیکرش را^(۱)

۱- این داستان، تا همین جا بصورت نا تمام در نوشته های مرحوم دکتر نوح بجای مانده است.

مُقَطَّعات

و اشعار پراکنده

تضاد و تناقض

یک تناقض بینم اندر آدمی	این تناقض حیرت افزاید مرا
گر که عالم را به انسانی دهند	باز گوید بیشتر باید مرا
نیست راضی او ز وضع خویشتن	گوید این خشنود ننماید مرا
گر که عالم راز او گیرند باز	گوید او عالم چه کار آید مرا
با همه فقر و فلاکت راضی است	گوید او ثروت بیالاید مرا

بی نوا راضی بود منعم غمین

راز این مشکل که بگشاید مرا؟

* * *

جادوی هنر

چون موم بود الفاظ در دست هنرمندان
 از پیکر بی شکلی صد نقش و صور سازند
 از آه دل عاشق صد شعله بر افروزند
 از قطره اشکی صاف صد در و گهر سازند
 در عصر و زمان خود لیلای نوی جویند
 از عاشق این دوران مجنون دگر سازند
 گر نعره زند مستی در گوشه میخانه
 از مستی آن بی دل آفاق خبر سازند

گر زشت بود نقشی زیبا شود از ایشان
 گر تلخ بود حرفی آنرا چو شکر سازند
 لبخند زند طفلی گر بر رخ مام خود
 از خنده آن کودک صد غنچه تر سازند
 آری هنر و صنعت جادوی و فسون باشد
 از هیچ سخن گویند از هیچ هنر سازند

* * *

حیات و آزادی

در آن ساعت که ایزدجان به ماداد	به ما بخشید آزادی مسلم
تواند دست جور و ظلم و قدرت	کند این هر دو را معدوم با هم
ولی هرگز نخواهد بود قادر	جدا سازد ز هم این هر دو یک دم!
نخواهد شد جدا آزادی از جان	میان این دو پیوندی است محکم
هر آن کس مرده باشد نیست زنده	هر آن کس بنده باشد نیست آدم

گر آزادی زد دنیا محو گردد
 همان بهتر شود معدوم عالم

* * *

مدت و زمان^(۱)

به روی صفحه ساعت نظر کن دو خار نامساوی روی آن است
به روی صفحه می چرخند این دو تو پنداری که آن جنبش زمان است

* * *

تو از مدت چه می دانی بجز این که خاری طی کند یک دور ساعت
نمی بینی به جای سنجش وقت به سنجی در حقیقت خود مسافت

* * *

زن و مرد

چو یکسان آفریدی مرد و زن را چو بخشیدی بهردو جان و تن را
چرا منت گذارد مرد بر زن چرا برتر شمارد خویشان را؟
فزونتر نیست هرگز مرد از زن بگوش هوش بشنو این سخن را
اگر زن دیو باشد گر ملک مرد چرا جوید فرشته اهرمن را
بود کودک چو شاخ گل در این باغ که می آراید این شاخ چمن را

که بوسه می دهد بر طفل زیبا

که می آموزد این شیرین دهن را؟

* * *

سیاحت

ایمان تو اگر به نان فروشی! بالاتر از این قباحتی نیست
 گر بگذری از سر شرافت بالاتر از این فصاحتی نیست
 دنیاست محل کوشش و کار هشدار که استراحتی نیست
 بیهوده کنی هزار شوخی در گفته تو ملاحتی نیست
 هرگز نرسد به عشق دلدار آنرا که به دل جراحتی نیست
 بگذار قدم به باغ حسنش زیباتر از این سیاحتی نیست

ای نوح ز گفته لب فروبند

اکنون که ترا فصاحتی نیست

* * *

رباعی

خرّم دل آن که وقت غم جام گرفت در سایه می ز غصه آرام گرفت
 در روز ازل که خرمی بخشیدند نوبت چو به ما رسید غم نام گرفت

* * *

مرگ نهر و

گر چه نهر و رخت بربست از جهان نام نیک او بماند جاودان
 در ره صلح و وفا و دوستی داد نهر و مال و جان را رایگان

اخوانیات

برای مهندس علی حبیب

غم دل با حبیب خواهم گفت	درد خود با طیب خواهم گفت
گویم از محنت جدایی ها	از دیار غریب خواهم گفت
گر گذاری قدم به کلبه من	قصه ای دل فریب خواهم گفت
من بگویم چه می کشم از عشق	از دل بی شکیب خواهم گفت
از رفیق شفیق و یار صدیق	از «مهندس حبیب» خواهم گفت

بحث در نظم و نثر خواهم کرد

از «نوید» ادیب خواهم گفت

۲۹ خرداد ۱۳۴۴

* * *

نامه ای به مهندس علی حبیب

ای علی هستی زحالم بی خبر	نیستی دیگر به فکرم ای پسر
کرده ای ما را فراموش ای حبیب	هست رفتارت همه یکسر عجیب
هیچ احوالم نمی پرسی دگر	هیچ از بنده نمی گیری خبر
بارها امسال مشهد آمدی	گو کدامین بار بر من سرزدی
بی سبب از من بریدی ای عجب	ای عجب از من بریدی بی سبب
مشهد آیی من نمی بینم ترا	مشهد آیی نزد من نایی چرا
هر کسی بیند ترا جز این حقیر	گو خطای من چه باشد ای امیر
هر کسی را با تو حشر و صحبتی است	هر کسی را با تو بزم و خلوتی است

گوچرا دور از نظر افتاده‌ام
 یک‌زمان بودیم ما با هم رفیق
 یک‌زمان بودیم و یک‌دل یک‌زمان
 یک‌زمان بودیم با هم روز و شب
 در جهان گویی کسی جز مان بود
 آنچه می‌گفتم تو می‌کردی قبول

من که در خدمت به جان استاده‌ام
 یک‌زمان بودیم غمخوار و شفیق
 فارغ از آلام و اندوه جهان
 در طرب با هم بودیم و در تعب
 هیچ کس را زحمتی از ما نبود
 و آنچه می‌گفتی نمی‌کردم عدول

* * *

شد دگرگون ای علی احوال تو
 ای علی اینسان نبودی پیش از این
 دارد امکان کان همه صلح و صفا
 ای علی آن روزها مان یاد باد
 بی‌نیازی مایهٔ آسایش است
 هر که بی‌آلایش است اندر جهان
 بی‌نیازی پیشه کن ای جان من
 آن زمان شخصی دگر بودی علی
 روح پاک و قلب صافی داشتی
 ثروت و مال و مقام و نام و جاه
 خاطر ت شاد و دلت آزاد بود
 بود فکر و منطق طرز دگر

من تأسف می‌خورم بر حال تو
 ای علی هرگز نبودی این چنین
 رفته باشد از دلت ای بی‌وفا
 آن زمان بودیم ما آزاد و شاد
 بی‌نیاز است آنکه بی‌آلایش است
 بی‌نیاز است از زمین و آسمان
 تا رهی از حسرت ورنج و محن
 با صفا همچون پدر بودی علی
 کسی خیال انحرافی داشتی
 بود بی‌ارزش برایت همچو کاه
 جیفهٔ دنیا به نزدت کاه بود
 بر جهان اینسان نمی‌کردی نظر

* * *

هست یادت گفتگوی آن زمان
 بهر تو تنها عذاب ورنج مرد
 بود جاویدان اگر عمر بشر
 گر نمی‌مرد این بشر در روزگار
 در دل او آرزو دیگر نبود
 یا اگر بد آرزویی در دلش
 آنکه هرگز او نمی‌گردد تلف
 وحشتش از فوت وقت و مرگ نیست
 چون که می‌داند که جاویدان بود
 هست تنها درد و وحشت نیستی
 مرگ اگر معدوم گشتی در جهان
 بود گفتار تو زین سان‌ای علی
 من مخالف باتو بودم آن زمان
 با همه کوتاهیش این عمر ما
 پس اگر جاوید می‌ماندی بشر
 عمر با کوتاهیش محزون بود
 وحشت من نیست از مرگ ای علی
 ترسم از بیماری و درد و عذاب
 ترسم از فقر و نیاز و احتیاج
 از فلج ترسم زمین گیرم کند
 ترسم از زندان و حبس و زجر و بند

بود بحث ما حیات جاودان
 مرگ بود و نیستی و آن گور سرد
 رنج و محنت بود دیگر بی‌اثر
 در جهان دیگر نبودی خوار و زار
 در سرش افکار خیر و شر نبود
 بی‌گمان آن آرزو شد حاصلش
 هر چه خواهد آورد روزی به کف
 چون بماند وحشتش دیگر ز چیست
 هر چه می‌خواهد براو آسان بود
 هست تنها ترس و حسرت نیستی
 آدمی پیوسته بودی شادمان
 این چنین بامن سخن گفتی بلی
 همچنین با عمر سخت جاودان
 بود پر اندوه و درد و ماجرا
 رنج و دردش را نبودی حد و مر
 عمر جاویدان ندانم چون بود
 از هزاران چیز می‌ترسم ولی
 از جنون می‌ترسم و مغز خراب
 ترسم از دردی که باشد لاعلاج
 از جنون ترسم به زنجیرم کند
 ترسم از آن دم که گردم مستمند

از حفارت ترسم و از بندگی	از تمسخر ترسم اندر زندگی
ترسم از جنگ و جدال و انقلاب	ترسم از موشک از آن تیر شهاب
باشم از بُمبِ اتم در اضطراب	کاو کند عالم به یک لحظه خراب
ترسم از آشوب و جنگ و ولوله	ترسم از طوفان و سیل و زلزله
ترسم از اینها نه چون مرگ آورد	وحشت من نیست از روی خرد
گر حیات جاودان اینها بود	از اساس این زندگی رسوا بود

* * *

ای علی تو رهرو شایسته‌ای	دل ز نفع خویشتن بگسسته‌ای
چون توشایسته مدیری کم بود	از تو بهتر کی در این عالم بود
مقصودت خدمت به خلق و ملت است	مکتبت پیوند خلق و وحدت است

با انرژی هستی و داری سواد

هم جوانی هم مهندس اوستاد

* * *

نامه‌ای دیگر به مهندس علی حبیب

شهر مشهد بی‌رفیقان دوزخ است	بی‌رفیق آری خراسان دوزخ است
جمله یارانم برفتند از برم	من بماندم با همین چشم ترم
آن حبیب آن جان شیرینم برفت	آن علی آن یار دیرینم برفت
رفت و اندر فرقتش در آتشم	او در آنجا خوش من اینجا ناخوشم
ای رفیق درس و شعر و دفترم	از فراقت جامه برتن بر درم

ای رفیق بازی شطرنج من کاش می دانستی اکنون رنج من
رنج من گردیده اکنون بی شمار از فراقت بی قرارم بی قرار
چیست اندر شهر تهران ای پسر که روی دایم تو آنجا بی خبر
بی گمان مأوای دلداریت بود زادگاه و خانه یارت بسود
گفت هر جا یار باشد خوشتر است
زادگاهش از همه عالم سراسر است

* * *

به مناسبت مسافرت آقای شمس الدین حبیب‌اللهی به قصد تحصیل به سویس

ای شمس در ولایت غربت چگونه‌ای
دور از دیار اهل مروّت چگونه‌ای
اینجا که هست مهر و وفارضایت نکرد
آنجا که نیست عشق و محبت چگونه‌ای
خورشید این دیار دلت را نکرد گرم
آنجا که نیست نور و حرارت چگونه‌ای
ما بی تو در ولایت خود خسته خاطریم
بی ما تو در ولایت غربت چگونه‌ای
اینجا که بود صدق و صفا خاطرت بخست
آنجا که نیست صحبت و الفت چگونه‌ای

ای شمس خوش بیان و سخن سنج و بذله گو
 آنجا که نیست ذوق و فصاحت چگونگی‌های
 بودیم همزبان تو در شعر و در سخن
 بی همزبان به گوشه غزلت چگونگی‌های
 ما با «حبیب»^(۱) از تو شب و روز دم زنیم
 دور از حبیب و بحث و نصیحت چگونگی‌های
 بودت «حبیب» هادی و دمساز و چاره جو
 حالا که نیست چاره و فرصت چگونگی‌های
 در نامه‌ات نبود بجز قیمت و رقم
 با دفتر و حساب و تجارت چگونگی‌های
 حرفی ز شعر و عشق نخواندم به نامه‌ات
 دور از هوای عشق و لطافت چگونگی‌های

آبان ۱۳۴۱ مشهد

* * *

۱- منظور آقای مهندس علی حبیب است.

جواب غزلی که آقای شمس الدین حبیب اللهی از سویس فرستاده بودند

رسید نامه نغزی از آن جناب امشب
 نداشت شادی و شوقم دگر حساب امشب
 رسید نامه شیوای شمس از مغرب
 عروس بخت گشوداز رخس نقاب امشب
 به مزدگانی دیدار آن خط موزون
 به رقص آیم و نوشم شراب ناب امشب
 فروغ مطلع شمس است و دوستان جمعند
 دهید جام و صراحی به شیخ و شاب امشب
 بیا به مجلس ما شعر شمس می خوانند
 به ناله دف و با نغمه ریاب امشب
 بخواندم آن غزل نغز و نامه شیوا
 که بود دختر طبع تو بی حجاب امشب
 اگر که غم ز درآید به محفل ما شمس
 ز روی لطف بگویش برو بخواب امشب
 جو هر شبی گذرد از حساب عمر بود
 بخواه جام و بشادی بکن شتاب امشب
 ز دوست چون خبر آید خبر نکو باشد
 خبر دهید که نوح است کامیاب امشب

پاسخ قطعه‌ای است که از زبان آقای مهندس علی حبیب برای خواهر عزیزم
بانو دنیا طاهری فرستاده شده است

به مناسبت ارسال دیوان حاج میرزا حبیب

دل درون سینه از شادی تپید	قطعه شعری ز «دنیا» چون رسید
باغبان باهنر از لطف چید	در گلستان سخن یک‌دسته گل
دست نیرومند «دنیا» برکشید	گوهر بکتایی از دریای ذوق
از سخندان هم سخن باید شنید	خوش نوا آمد بگوشم چامه است
جان فدای آنکه زیبا آفرید	عاشق زیبائیم من در هنر
محو گردد ذره چون خور شد پدید	ذره را خورشید خواندی از کرم
قطره باشم لیک با صدها امید	قطره را دریا بگفتی از ادب
گوهری یابم که مثلش کس ندید	یک امیدم آنکه از دریای فضل
بر من از آنان ز دانش کم رسید	وارث فضل نیاکان خواندیم
چون که دانشمند باشی چون «نوید»	وارث فضل نیاکانم تویی
هم به جسمت روح آن باکان دمید	در عروقت خون آن روشن دلان
در هنر باشی تو ممتاز و وحید	در میان بانوان نامور
چون به دست تو است «دنیا» این کلید	چشم گمراهان بدانش باز کن
من گریزانم از اشخاص پلید	خوانده بودی هم نشین با والیم
با بزرگانم بود الفت بعید	حشر و نشری نیست با حاکم مرا
هستم آزاد و نباشم زر خرید	با ریا و با تملق دشمنم

من از آن نسل بزرگانم که شاه
 ای خنک آن کس که در راه طلب
 نزد آنان بود کمتر از عبید
 ای خنک آن کس که در راه وصال
 جرعه‌ای از باده حکمت چشید
 مرغ جاننش سوی کوهها پرید
 ای خنک آن کس که در دنیای شعر
 در کنار خرمن گل آرمید
 نیتر عالم بزرگ خاندان
 شاد زی با نیک نامی ای سعید

* * *

مطالعه کتاب «سفینه فرخ» از استاد محمود فرخ

نیست با روی تو ای دوست هوای چمنم
 باتو من فارغ از اندیشه و رنج و محنم
 خوشتر از نام تو حرفی نبود در دوجهان
 می رود نام تو برب که چنین خوش سخنم
 گر نیارم به زبان نام تو ای آیت حسن
 بچه کار دگر آید به جهان خود دهنم
 رفتم از کوی تو نا روی تو از یاد رود
 وای هرجا که روم دیده به رویت فکنم
 هست عاجز قلم از وصف تمنای وصال
 خوشتر آن است نگارا که قلم در شکنم

گر سیاه‌است مرا نامهٔ اعمال چه باک
 با یکی جامهٔ چون برف بیوشند تنم
 روح میل دگری دارد و تن میل دگر
 به‌خدا من متحیر همی از خویشتم
 آنچه سر می‌زند از من چو به فرمان حق است
 پس چه گویند که مسؤول بد و خوب منم
 پیری آمد ز درم راحت و شادی بگریخت
 وقت آن است که جان دور شود از بدنم
 تا به گلزار ادب راه نمودم فرخ
 نیست وحشت دگر از صحبت زاغ و زغنم
 تا «سفینه» ز تو دریافت ندارم فرخ
 «یک دم آرام بگیرم نفسی دم نزنم»

* * *

برای عماد خراسانی

ای عماد امشت تو غوغا می‌کنی	بین چه شوری در سرما می‌کنی
شعرت از باده بود گیرنده‌تر	دردل ما می‌نماید خوش‌اثر
هست آواز تو از جان خوب‌تر	از بهار اشعار تو محبوب‌تر
شعر نبود شعر تو اشک است و آه	شعر نبود شعر تو نور است و ماه
شعر نبود شعر تو جادو بود	چون عروسی بکرو زیبا رو بود

شادی و غم هر دو مخلوق تواند
 هر دو را تو آفریدی در سخن
 شادی ار خواهد کسی شادش کنی
 چون شراب اشعار تو سُکر آورست
 عاشقان را اوستادی ای عماد
 نغمه‌ای امشب عماد آغاز کن
 این دل پر حسرت ما مرده است
 از ملالت یخ زده این قلب ما
 از دم گرم خودت گرمش بکن
 ما چو طفلیم و تو استاد ای عماد
 از تو باید عشق و مهر آموختن
 سوختی تا بی دلان خوشدل شوند
 سوختی تا عشق را پیدا کنی
 شمس^(۱) آن شمع عزیز محفلم
 بسکه او لطف و صفای تو ستود
 عاشقم بر صوت و بر شعر تو من
 عاشقم بر روح بی‌همنای تو
 عاشقم بر نغمه محزون تو
 شعر زیبایت مرا دیوانه کرد

رنج و لذت هر دو معشوق تواند
 شادی از تو زنده شد از تو محن
 گر که غم خواهد غم آبادش کنی
 همچو دریا روح تو پهناور است
 از تو عشق و عاشقی پاینده باد
 چشم ما دل‌مردگان را باز کن
 سوز سرمای زمستان خورده است
 برده از ییاد الفت و مهر و صفا
 وز صدای نرم خود نرمش بکن
 عشق و الفت از تو می‌گیریم یاد
 چون تو باید در محبت سوختن
 سوختی تا ناقصان کامل شوند
 سوختی تا عقل را رسوا کنی
 کرد روشن نور مهرت در دلم
 بنده را بر لطف تو عاشق نمود
 عاشقم بر بلبل شیرین سخن
 عاشقم بر آن دل‌شیدای تو
 عاشقم بر آن دل‌پر خون تو
 این چه بود این می که در پیمانه کرد؟

۱- منظور آقای شمس‌الدین حبیب‌اللهی است.

مستم از شعر تو وز آواز تو کاش بودم روز و شب دمساز تو
از تو درس عشق می آموختم چون تو در عشق بتان می سوختم

می کنم کویه سخن را ای عماد

شادی و زیباییت پاینده باد ۲۲ شهریور ۱۳۳۸

* * *

نامه ای برای استاد محسن هشرودی

هشرودی ای رفیق مهربان دور بودی از بر من سالها
بر نمی گردد جوانی ای دریغ بر نمی گردد دگر آن حالها

* * *

خاطرات نفز دوران شباب گاه پیری مایه رنج و غم است
حسرتی زان یادها مانده بدل حسرت آن که کنون شادی کم است

* * *

شادی دیروز را حاصل کجاست لذت بگذشته اکنون ماتم است
این که یاد شادی پیشین کنم می رساند این زمان دل پرغم است

* * *

این که یاد لاله و ریحان کنم می رساند گل کنون پژمرده است
این که صحبت از گل و نسرين کنم می رساند باغ دل افسرده است

* * *

هشترودی باغ جان زردی گرفت	خشک شد جمله گیاه ذوق و عشق
چشمه سرشار وجد و آرزو	خشک شد معدوم شد آن شوق و عشق

* * *

دشمن جان من است این یادها	حافظه‌ای دیو وحشت را برو
از تو دارم داستانهای عجیب	تا نکردم من ترا رسوا برو

* * *

از بدو خوب آن چه بر من رفته است	یاد آن اکنون دگر بیهوده است
بر نمی‌گردد چو دوران قدیم	هر چه بد یا خوب بوده بوده است

* * *

چيست انسان مجمعی از یادها	یادهایی با غم و شادی قرین
گر نبودی حافظه در آدمی	کی نمودی بر وجود خود یقین

* * *

هشترودی شادی دیرین کجاست	ای رفیق آن روزها را باز ده
آن چنان شادی کجا ویران شود	آن همه صلح و صفا را باز ده

* * *

روزهای خرم دیرین چه شد	راستی شادی بود و هم و خیال
شادمانی کان باشد جاودان	بهر ما نبود بجز رنج و ملال

* * *

درد دل بود آنچه آمد بر زبان	ورنه قصد شکوه از تقدیر نیست
برکاهی بیش نبود آدمی	چون رسد طوفان و را تدبیر نیست

* * *

تا که بارانی مرا چون تو بود هشرودی من زدنی را ضیم
نیست دیگر وحشت از آینده‌ام نیست دیگر حسرتی از ماضیم

* * *

راستی عالم همه روح من است غیر درک وحس چه باشد در جهان
گرنبودی درک و دید آدمی هستی و عالم چسان گشتی عیان

* * *

آنچه می‌گویم تو می‌دانی رفیق گفتنی‌هایی چنین ناگفته به
آنچه بود اندر جهان دیدیم ما
موقع خواب است و اکنون خفته به

تهران اردیبهشت ۱۳۳۹

* * *

بیاد استاد شادروان حسن حبیب که در ۱۹ بهمن ۱۳۳۵ شمسی در تهران

به رحمت ایزدی پیوست

خون می‌جکد از دیده کجا رفت حبیبم
جان می‌رود از دست کجا رفت طبیبم
افسوس که دادم ز کف آن گوهر یکتا
از چرخ ستمکار همین بود نصیبم
او رفت از این شهر من اینجا به چه شادم
او نیست در این جمع من اینجا ی غریبم

رفتی به کجا در دل این خاک چه جویی
 آخر سخنی گو به من استاد ادیبم
 چندی است که نشنیده‌ام ای دوست صدایت
 فریاد که خاموش نشسته‌است حبیبم
 دانم که از این پس دگران دوست نبینم
 دیگر مده ای چرخ فسونکار فریبم
 در محضر او روشنی و لطف و صفا بود
 شد نور و صفا همراه آن یار و حبیبم
 دیگر به من از صبر سخن هیچ مگوید
 با رفتن او رفت زدل صبر و شکیم
 ۲۶ بهمن ۱۳۳۵

* * *

به دوست عزیزم علی حبیب به مناسبت فوت پدر بزرگوارش شادروان حسن حبیب

بنال ای علی وقت نالیدن است	گه خاک بر فرق مالیدن است
بنال ای علی از فراق حسن	کنم گریه‌ای دوست همچون تومن
بنال ای جوان از فراق پدر	که مرگ پدر می‌کند خون جگر
گه رنج و اندوه و ماتم بود	دلت دانم از درد پرغم بود
دلت دانم از غصه پر خون بود	خیالت پریشان چو مجنون بود
من ای دوست مثل تو بیچاره‌ام	چو مجنون بهر کوی آواره‌ام

من ای دوست از درد تو آگهم	در این درد من بانو خود هم‌هم
بسی‌گریه کردم به یاد حبیب	نمانده دگر در دل من شکیب
اگر دادی از کف پدر ای علی	حبیبی من از دست دادم ولی
حبیبی که مثلش بدنیا نبود	چنو روشن و پاک ودانا نبود
همه روشنی بود و لطف و صفا	همه مردمی بود و مهر و وفا
زبزمش مرا هیچ سیری نبود	جوانی دراو بود بی‌یری نبود
بسا روز با او بسر کرده‌ام	بروی نکویش نظر کرده‌ام
چه خوش صحبت و خوش بیان بود او	توگویی که روح و روان بود او
دریغا که او رفت از جمع ما	دریغا که خاموش شد شمع ما
علی ای برومند فرزندان او	جگر گوشه او و دل‌بند او
چگونه دهم من ترا تسلیت	چسان سازم این کار من تمشیت
چگونه کنم پاک اشکت بگو	که خود اشک می‌بارم از مرگ او
بیا تا بهم هر دو زاری کنیم	یکی سیل از گریه جاری کنیم

مگر گریه اندوه ما کم کند

علاج غم و دفع ماتم کند

* * *

برای آقای رضا مجتهدی نیشابوری در وفات جوانش احمد مجتهدی

ای مجتهدی بنال از درد	خون گریه کن از فراق فرزند
از مرگ پسر بنال ای دوست	رفت از کفست آن عزیز دل‌بند

تو تاب چنین بلا نداری
 این درد عظیم را چه سازی
 این جغد پلید از کجا بود
 این شوخی دهر چیست بانو
 شوخی نبود عظیم دردی است
 آن احمد خویش را بیاد آر
 در تربیتش چو جهد کردی
 آوخ که سپهر آرزو گُش
 آن تازه نهال بوستان را
 دیدی که چسان برید گردون
 بی شک ز غمت خبر ندارد
 با مرگ پسر مگوی از صبر
 اینجا نخرند پسند و اندرز
 در کار فلک حساب پس کو
 اندوه و سرور چون کنی بخش
 گر هست نصیب خلق اندوه
 گر رنج و محن به ناحق آید
 بر ما چو رسید زهر شد جام
 ای نوح بگیر از جهان پند

بر جان تو این بلا که افکند
 این درد بزرگ همچو الوند
 کاین نغمه شوم را پراکند
 این شوخی زشت را تو میسند
 سنگین و بزرگ چون دماوند
 آن چهره پر صفا و لبخند
 آن تازه نهال شد برومند
 قلب تو به خون و درد آکند
 یکباره ز بیخ و ریشه برکند
 آن رشته که داشت با تو پیوند
 آن کس که به صبر می دهد پند
 اینجا نرسد به گوش ترفند
 اینجا ندهند صبر و سوگند
 این گردش بی زوال تا چند
 این مسأله پرسم از خداوند
 آن به که رسد به جمله مانند
 تسلیم نمی شود خردمند
 بر ما چو رسید تلخ شد قند
 پابند مشو به هیچ پابند

دیگر سخنی نمی توان گفت

خاموش نشین و لب فرو بند

۱۵ شهریور ۱۳۴۴



به مناسبت ورود شاعر شهیر افغانی استاد خلیلی به مشهد

۲۹ بهمن ۱۳۳۵

در فضل و هنر شهره شد استاد خلیلی
 رونق به سخن در همه جا داد خلیلی
 افروخت ز نور هنر خویش جهان را
 بنهاد بنای هنر و داد خلیلی
 از گفته او با خردان بهره گرفتند
 درهای ادب بر همه بگشاد خلیلی
 هستیم اگر طالب اشعار بلندش
 آئین سخن داد بما یاد خلیلی
 لطف سخن و حسن بیان نیست بکوشش
 شد بهره ور از طبع خداداد خلیلی
 او بود طرفدار صفا و کرم و عدل
 برکند بن و ریشه بیداد خلیلی
 پیوسته بود در پی آسایش مردم
 کوشد که دل خلق کند شاد خلیلی
 نظم تو بود مایه آسایش خاطر
 شعر تو کجا می‌رود از یاد خلیلی
 شاعر بود آزاد یقین در عمل و فکر
 هر جا که رود می‌رود آزاد خلیلی

زین جور که بر روی زمین سایه فکنده است
 پیوسته کند ناله و فریاد خلیلی
 دائم بکند جهد که نابود بسازد
 بیخ ستم و جور ز بنیاد خلیلی
 سنگین گهر او گیرد و خاشاک براند
 طبع تو بود دجله بغداد خلیلی
 گلهای سخن جمله به بستان توزیباست
 در باغ تو روید گل و شمشاد خلیلی
 چون پرتو خورشید بهر شهر بتابد
 هر جا که رود خرم و خوش باد خلیلی
 در دوستی مردم ایران چو بکوشی
 بادا وطن خرم و آباد خلیلی
 چون شاد بخواهی تو همه خلق جهان را
 خواهیم ترا خرم و دلشاد خلیلی
 من عاشق فضل و هنرم مدح تو گویم
 من بنده اویم که بود راد خلیلی
 نیکی کن و خوبی به همه خلق خدا نوح
 تقلید کن از شیوه استاد خلیلی

* * *

نامه به دوست؟

دومین نامه‌ات ای یار رسید	مرهمی بردل بیمار رسید
از فراق رخت ای ماه به من	انده و محنت بسیار رسید
دور از من به تو خوش می‌گذرد؟	دور از تو به من آزار رسید
گرچه دوری ز برم ای گل ناز	بویی از گلشن و گلزار رسید
از کجا می‌وزد این بوی بهشت	دانم از طلعت دلدار رسید

از کجا می‌شنوم نغمه خوش

به خدا از لب آن یار رسید

* * *

تنها شعر نو، از دکتر نوح خراسانی

بیفتادم درونِ چاهِ بی پایانِ تاریکی
 در این گردابِ وحشت‌زا، من اندر حالِ پروازم
 همیشه روزها، شب‌ها،
 چه پروازی؟ که از بالا به پستی من فرود آیم
 بقعرِ چاهِ بی پایانِ بی‌روغن
 ندارد انتها پروازِ بی پایانِ جسمِ من
 سقوطِ دائمی در قعرِ این دریای پر ظلمت
 بجسمِ من دهد احساسِ نامأنوسِ بینامی
 شتاب افزون شود هر لحظه، چون جسمِ رود پائین
 بگیرد سرعتی بی انتها، این جسمِ افتاده
 نخواهد بازماند از جنبش، این اندامِ چه‌پیما
 بخاطر بس محال آید، که تن یک لحظه از جنبش فروماند
 که پائین‌تر رود هر دم
 بود این چاهِ پر ظلمت، بلاشک هستیِ بی انتهایِ من
 رهائی خود از این جنبش میسر نیست جز با مرگِ ناپیدا
 که آنهم خود چهی بی انتها باشد

دیماه ۱۳۳۷

«پایان»

فهرست راهنما

۱ - نامها

- آخوند . ملا محمد کاظم خراسانی ۲۶-
 ۶۲
 آریانپور . دکتر امیر حسین ۵۳
 آقازاده . میرزا محمد نجفی ۶۲-۲۵
 آگاهی . عبدالحسین ۱۷
 آگ برن ونیم کف ۵۳
 آنتوان ، دوست اگزوپری ۲۶
 ابتهاج . هوشنگ ۱۲
 ادگار آلن پو ۵۰
 ادیب نیشابوری . میرزا عبد الجواد ۱۷-
 ۱۸
 استعلامی . دکتر محمد ۴۸
 اسکار وایلد ۲۶-۲۵
 اعتبار السلطنه ۱۷
 اعتماد السلطنه محمد حسن خان ۹
 افسر . محمد هاشم میرزا ۱۷
 افشار . محمدیگ ۴۸
 افلاطون ۲۶
 امام جعفر صادق (ع) ۹
 امیرکبیر (انتشارات) ۴۴
 ایرج میرزا ۱۶-۲۱-۵۷-۲۷۵
 باقرزاده . علی ۲۱
 برزگر . امیر ۶۵
 بودلر ۵۱-۲۹۴
 بهار ، ملک الشعرا ۱۶-۵۸-۷۶-۷۷
 تهرانی . سید جلال الدین ۴۱
 جلالی پندری ۱۷
 حائری . سید هادی ۲۱
 حاج بی بی کوکب = بی بی بالاخیان ۱۰
 حاج میرزا حبیب ۹-۱۰-۱۸-۲۷-
 ۲۸-۳۹-۴۰-۴۳-۵۲-۵۵-۵۶-۵۸-
 ۵۹-۶۲-۱۴۴-۱۵۴-۱۶۵-۱۸۱-
 ۱۸۳-۲۶۱-۳۱۸-
 حافظ . خواجه شمس الدین . ۴۴-۴۵
 ۴۶-۴۷-۵۶-۵۸-۱۷۷-۱۷۹-
 حبیب . حسن . ۱۶-۳۱۹-۳۲۰
 حبیب . مهندس علی ۹-۱۶-۲۹-۴۲-
 ۶۲-۶۳-۳۰۹-۳۱۱-۳۱۴-
 ۳۱۶-۳۱۸-۳۲۵
 حبیب اللهی . سرهنگ داود ۱۵
 حبیب اللهی . شمس الدین ۳۱۵-
 ۳۱۷-۳۲۱
 حبیب اللهی . دکتر عبد العظیم ۱۵
 حبیب اللهی . دکتر محمد ۱۰-۱۵-۱۹
 خراسانی . دکتر هادی ۱۰-۱۲-۲۴-
 ۲۵-۲۸
 خراسانی . دکتر نوح ۹-۱۰-۱۲-۲۴-
 ۲۵-۲۶-۴۳-۵۲-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-
 ۶۱-۶۲-۶۳-۳۲۵-۳۳۱
 خلیلی . استاد خلیل الله ۳۲۸
 خیام ۵۷
 دانش بزرگ نیا ۱۷

- دستجردی . وحید ۱۷
دوبوآ ۲۰
رضوی . میرزا محمدباقر ۹
رواقی . دکتر علی ۴۰
رودکی سمرقندی ۶۰-۸۰
ریاضی . غلامرضا ۲۰
زوار . (انتشارات) ۴۸
ساعدی . شیخ محمدباقر ۲۰-۲۳-۲۴
ستیس . والتر ترنس . ۵۰
سعدی . شیخ مصلح الدین ۴۳
سیدضیاءالدین ۲۱
شاملو . دکتر علی ۲۱-۲۳
شفیعی کدکنی . دکتر محمدرضا ۱۰
شهید ثالث = سید محمد مهدی شهید ۹
شهیدی . امام جمعه ۱۵
صفای اصفهانی ۶۰-۲۶۰
صفی علیشاه (انتشارات) ۴۸
صیدعلیخان درگزی ۱۶
صنیع الدوله . محمد حستان ۹
طاهری . دنیا ۱۰-۱۱-۵۸-۳۱۸
طاهری . علی ۱۱
طاهری . سید محمد تقی ۱۰
عراقی . شیخ فخرالدین ابراهیم ۱۹۳
عماد خراسانی ۳۲۰
عمید السلطنه ۲۳
عنایت . حمید ۵۰
فرخ . سید محمود ۱۷-۵۹-۱۶۰-
۱۶۱-۳۱۹
فروزانفر . بدیع الزمان ۴۴
فروغی بسطامی ۶۰-۱۸۳
فروغی ذکاء الملک . محمد علی ۴۸
فلویر ۵۱
قوام السلطنه . احمد ۲۱
قهرمان . مرتضی میرزا ۱۷
کاسمی . دکتر نصرت الله ۲۵
کامو . اکبر ۲۶
کانت . ایمانوئل ۴۸
کرنلیس ۲۱
کمال (احمد کمالپور) ۲۴
مالارمه ۵۱
مجتهدی نیشابوری . احمد ۳۲۶
مجتهدی نیشابوری . رضا ۳۲۶
مدرس رضوی . محمد تقی ۹
مشکان طبسی . سید حسن ۱۶
۲۲۲۳
معین الدین نیشابوری ۴۱
ملا ابراهیم ۳۹
مولانا . جلال الدین محمد بلخی ۴۴-
۴۵-۴۸-۵۰-۵۶
میثم تمار (انتشارات) ۱۰
میرزا محمد ۹-۱۰-۱۵-۱۶-
۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲
میرزا نصرالله ۹-۱۰
ناصرالدین شاه ۹
نجفی . زهرا ۲۶-۶۲
نجومیان . حاج شیخ اسماعیل ۳۹
نجومیان . حسین ۳۰-۴۵-۶۳
نراقی . ملا احمد ۴۹-۵۰
نظامی گنجوی ۳۸
نوبل (جایزه نوبل) ۲۶
نوبل . سید ابوالقاسم ۱۰-۱۲-۱۸-
۲۸
نهر . جواهر لعل ۳۰۸
ورزی . ابوالحسن ۱۳۷
هشترودی . دکتر محسن ۲۵-۵۵-
۳۲۲
هگل . ۵۰-۵۱
یغمای جندقی ۴۹
یوسفی . دکتر غلامحسین ۱۰

۲- کتابها و مجله ها

- | | | |
|----------|---------------------------|-----------------------------|
| ۴۴ | فیه مافیه | ارمغان نوید ۱۰-۱۳-۲۰ |
| ۶۲ | کفایه | اصول شاعری ۵۱ |
| ۴۱ | گاهنامه | اهالی آتن در نظر افلاطون ۲۶ |
| ۲۳-۲۲ | لطیفه های ادبی | تصویر دوریان گری ۲۶ |
| ۴۵ | مبانی قانونگذاری و دادرسی | تفسیر بصائر یمینی ۴۱ |
| ۴۸ | مثنوی معنوی | دانشوران خراسان ۲۰ |
| ۲۳-۱۸-۱۷ | مجله ارمغان | زمینه جامعه شناسی ۵۳ |
| ۱۷ | مجله دانشکده ادبیات | سبک شرق و غرب ۲۶ |
| ۱۷ | مجله دبستان | سرزمین آدمیان ۲۶ |
| ۲۸ | مجله گوهر | سفینه فرخ ۲۲-۳۱۹ |
| ۹ | مطلع الشمس | سیر حکمت در اروپا ۴۸ |
| ۲۳ | مُتھی الارب | شجره طیبه ۹ |
| ۲۶-۱۳ | ندای خراسان (روزنامه) | طاعون ۲۶ |
| | | فلسفه هگل ۵۰ |

1